

آندره ژید

مایده‌های زمینی

ترجمه:

برویز داریوش و حلال ال‌احمد



آنست اس

مایده‌های زمینی



ISBN 964-5960-15-0

شابک ۹۶۴-۵۹۶۰-۱۵-۰



جمهوری اسلامی
جمهوری اسلامی

۱۲۰۰ تومان

آندره ژید

مایدھای زمینی

ترجمه:

پرویز داریوش و جلال آل احمد



اتسات سایر

۶۶/۵

فهرستنويسي پيش از انتشار کتابخانه ملي جمهوري اسلامي ايران

Gide. Andre Paul Guillaume

ژيد، آندره پل گيم، ۱۸۶۹-۱۹۰۱.

مایده‌های زمینی / آندره ژید؛ ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد. - [تهران]: اساطير، ۱۳۶۷.

ISBN 964-5960-15-0

۲۱۳ ص. - (انتشارات اساطير، ۶۶).

فهرستنويسي براساس اطلاعات فيبا.

عنوان اصلی:

Les nourritures terrestres =

The fruits of the earth.

چاپ پنجم، ۱۳۸۰.

۱. داستان‌های فرانسوی — قرن ۲۰. الف. داریوش، پرویز، ۱۳۰۱-۱۳۸۰، مترجم. ب: آل احمد،

جلال، ۲-۱۳۰۲، ۱۳۴۸-۱۳۰۲، مترجم. ج: عنوان.

۸۴۳/۹۱۲ PQ ۲۶۲۱/۴۵

۱۳۶۷ م ۸۷۳

۱۳۶۷

*۶۸-۲۰۰

کتابخانه ملي ايران

محل نگهداري:

ISBN 964-5960-15-0

شابک: ۰-۱۵-۰۵۹۶۰-۴۶۹



اتصالات اسلام

مایده‌های زمینی

نوشتة: آندره ژيد

ترجمة: پرویز داریوش و جلال آل احمد

چاپ اول: ۱۳۶۷

چاپ پنجم: ۱۳۸۰

ليتوگرافی و چاپ: دিযَا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

آدرس: ميدان فردوسی، أول ايرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۰۲۱۴۷۳ فاكس: ۰۲۶۳۸

فهرست مطالب

| | |
|--------|-------------------|
| صفحه ۵ | مقدمه مترجمان |
| ۱۷ » | دفتر اول |
| ۴۱ » | دفتر دوم |
| ۵۷ » | دفتر سوم |
| ۷۵ » | دفتر چهارم |
| ۱۱۵ » | دفتر پنجم |
| ۱۳۷ » | دفتر ششم |
| ۱۶۳ » | دفتر هفتم |
| ۱۸۷ » | دفتر هشتم |
| ۳۰۱ » | سرود بعنوان خاتمه |
| ۳۰۵ » | توضیحات مترجمان |

ترجمه‌ای که اینک از نظر خوانندگان می‌گذرد محصول همکاری دو تن مترجمان کتاب است که نخست هریک به تنهائی بترجمه آن دست زدند و سپس چون قصد و شیوه یکدیگر را موافق یافتند راه همکاری پیش گرفتند.

اصل کتاب، بزبان فرانسه، در سال ۱۸۹۷ چاپ شد و از آن پس مکرر بطبع رسیده است.

نخست با وجود بحث و گفتگوی پرشوری که بین آورد خریدار چندانی نیافت. ناگاه اهمیت آن آشکار شد و خواص خوانندگان بآن روی آوردند.

آندره ژید، نویسنده کتاب بطور کلی از زمرة خلاقانی است که آثار خود را - شاعرا - برای مردم زمان خود ننوشته است. و اگر این کتاب بیست سال پس از انتشار ناگهان در موطن خود او مورد حسن استقبال شدید قرار گرفتو تا چند سال پر فروش ترین کتاب بازار بود - دلیل آن نیست که ترجمه آن بفارسی متصادف

با زمانی باشد که در کتاب استماع این کتاب برای فارسی زبانان هوشیار آسان شده باشد.

«ژید» نویسنده‌ای بود که مدت شصت سال از عمر هشتاد ساله خود را صرف نوشتن کرد، و در اوایل عمر وی هیئت قضات جایزه نوبل مجموع آثار او را بر اثر اهمیت و ارزش هنری آنها و اینکه مشکلات زندگی ادمی در آنها با عشقی سرشار بواقعیت و توجه خاص بنکات معرفت‌الروحی مطرح شده است - در خور دریافت جایزه شناختند. اگر داوری ایشان خواننده فارسی زبان را بسند است، مترجمان نیز بهمان قانعند. این نویسنده معتقد بود - و این اعتقاد را چندبار بصراحت بیان کرد - که تکلیف هر نویسنده یا شاعر بزرگ آنست که در مدت عمر خود لااقل یکی از آثار نویسنده‌گان یا شاعران نامی ملل دیگر را بزبان خود ترجمه کند. وی خود در اوایل عمر «هملت» شکسپیر را بفرانسه برگرداند. اما هرگز نکفت که نویسنده‌گان و شاعران خردی پا نباید دست به ترجمة آثار بزرگان بزنند و مترجمان این کتاب همین عدم نهی را در حکم پروانه عمل گرفتند.

اما این کتاب :

این کتاب زاده شور و اضطراب جوانی نویسنده آنست که خصوصاً در آثار گویندگان و نویسنده‌گان متقدم زبان خود غوری فراوان داشته است. سبک آن که گاه تقل و مهابت

مزامیر و اسفار را بدون لطف و تخدیر آنها شامل است، نموداری از همین تعمق در نثر متصنع قرن هیجدهم، بخصوص آثار «شاتو بریان» است؛ اما گاه شاعری حقیقی خود «ژید» عرصه بر تصنع تقليدي وي تنگ ساخته و جمله‌ها و بندها و حتى گاهچند صحیفه متواالی تلفیقات عذب و لطیف پدیدآورده است. مترجمان در بد و امر میخواستند ترجمه را به نشی درآورند که در خور دوستداران حافظ باشد، اما صرف نظر از قلت بضاعت که ذاتی ایشان است، دشواری مصنوع و گاهی سعی در تجنیسات که در متن اصل در کار است ایشان را از حصول بهدف، یا حتی بشبه هدف بازداشته است. در بعض جمله‌ها یا بعض جمله‌های مرکب، نویسنده فعل اصلی را در محلی که معمول فرانسویان نیست بکار برده، یا گاه صفتی را که بدقت و هشیاری بر گزیده با چند قيد متواالی از موصوف دور کرده است. ممکن است از چنین عملی دقی خالص در بیان حاصل گردد؛ و ممکن است نتیجه بکلی جز از این باشد. اصوات ندا از قبیل آخ و آوخ و اوه و جز آنها که میان جمله‌ها پراکنده است تأثیر نویسنده «خاطرات آنسوی گور»^۱ را بر نویسنده گان رمانتیک - و از طریق ایشان بر «ژید» - آشکارتر می‌سازد. خصوصاً که کتاب «یادداشت‌های روزانه» نوشته «ژید» در نظر ناقدان ادب سخت از کتاب سابق الذکر متأثر است.

۱ - شاتو بریان : " Les Memoires d'outre tomb "

در این کتاب از اشخاص و امکنه در ازمنه مختلف بدون تطابق تاریخی ذکر فراوان رفته است. هر کجا که بنظر مترجمان ابهامی رسید توضیحی در آخر کتاب بدان افزودند و هر کجا که توصیف نویسنده مطابق واقع نیست - خواننده باید باین بیان خود «ژید» توجه داشته باشد که در ابتدای کتاب میگوید:

«بی‌هیچ خودستائی و تصنیعی، با شرم و حیائی، من جان خود را در (این کتاب) نهاده‌ام. اگر گاه در آن از سرزمینه‌هائی سخن رانده‌ام که هرگز ندیده‌ام، و از عطره‌هائی که هرگز نبوئیده‌ام، یا کارهایی که هرگز نکرده‌ام - یا از توای ناتاناویل من، که هنوزتندیده‌ام هرگز از سرسالوس و ریا نیست...»

و چون ازین چند نکته، که ذکر آنها نه به‌قصد انتقاد بلکه بمنظور آشناساختن خواننده با سبک و طرز فکر نویسنده بمیان آمد، صرف نظر شود نوبت بشیوه سهل و ممتنع نویسنده میرسد که در نظر مترجمان برگرداندن این شیوه از هیچ زبان بزبان دیگر میسور نیست. مواردی هست که نویسنده افعال «استن» و «بودن» را شاید بقرینه حضور نفسانی خود، حذف کرده است. این حذف در ترجمه فارسی نیز موجود است. و امید مترجمان برآن بوده است که خواننده نیز با نویسنده همدلی کند. گاه نویسنده با ذکر فعلی بصورت مصدر اجراء آنرا اراده کرده است، مترجمان نیز امانت را رعایت کرده‌اند و اگر «ژید» مثلاً «بوسیله» گفته ایشان «بوسیدم» نگفته‌اند.

احیاناً نویسنده وصف منظره‌ای را که در نظر داشته بنحو پیوسته وبصورت جمله کامل نیاورده است، بلکه چند شبه جمله و چند متعلق صفت و موصوف بصورت پراکنده بیان نویسنده صورت کلی میدهد. «غارهای سبزپوش - سطح مشبك آنها... دیواره ناهوار روئیله...» نمونه‌ای از آن است. خواننده باید غاری را در نظر بیاورد که در دهانه آن یک یا چند درخت روئیله است؛ همینکه چنین تصویری برای خواننده مصدق است یافت در یافت بقیه آسان است، یا آنجا که از تصاویر سراب یا در واقع از تصاویر معلق در آسمان سخن میگوید «اینکه نیلگونه آسمان در آن (صحراء) انعکاس یابد، درک میکنم - برکه نیلگون همچون در یا اماچرا؟ - انبوهای و آند کی دورتر سنگهای لوح در هم شکسته. اما این ظهور زورقهای شناور و آند کی دورتر نمای کاخ از کجا؟». تمامی این چیزهای بی‌اندام و براین عمق خیالی آب معلق چرا؟» خواننده باید از هامون گذری کرده و خود برای العین شاهد این شکفتی طبیعت شده باشد که گاه تصور معکوسی از بتنا یا درختان یا کاروان در فاصله دور در دل آسمان نقش می‌بندد - یا لااقل این وصف را قبل از دیگران شنیده باشد و در هر دو حال هنگام خواندن، در دم آن منظره تصویری را بیاد آورد.

درک همین نکات برای مترجمان نیز آسان نبوده است. دشواری‌های فراوان این کتاب را یاریهای بیدریغ آقای جواد فروغی و تسلط وی بر زبان فرانسه برایشان آسان کرده است،

ومترجمان سپاس فراوان خود را در این هنگام بوى عرضه میدارند. لحن اين کتاب هيچ کجا از طنز خالي نیست، و احياناً طنز در آن به طيبت آميخته است، و طيبت گاه سر کشى کرده و قلم نويسنده را بعدود سخريه کشانده است، فی المثل آنجا که از «اموال غير منقول» به «مائده» تعبير ميکند و تصيدهاي در مدح آن ميسرايد - همان «ژيد» است که خود از ميان مردم شهرنشين بر خاسته و با وجود اين در عنفوان جوانى اين نسودار ملحم يا مجسم شهرنشيني (بورژوازي) را بيازى گرفته است. اما در همین سخريه ها نيز پرتو اصالت فطري «ژيد»، و آن سادگي که زاده صهييميت هنري است، بوضوح ميدرخشد. آنگاه که ميگويد چندان زير آفتاب سوزان راه پيموده است تاعطش وی بعد اعلى طغيان کند و چون جرعيه اي آب بلباس بر سد چنان از اطفاء عطش خويشن لذت برداش که ما فوقی برآن متصرور نشود - آن سادگي نيك هويداست؟ هر چند طيبت نويسنده را در آن نميتوان ناديده انگاشت.

بيش از اين در توصيف اين کتاب و تشریع دشواریهای آن سخن گفتن کاري ياوه است. مترجمان بهتر آن می بینند که خواننده نيز از خلال عبارات غارسي اند کي از رنج فراوان ايشان نصبيب بيرد واميده ايشان بر آن است که هر کجا خواننده با تعقيدي يا ضعف تأليفی مواجه شد بيدرنگ آنرا حاصل ضعف تأليف يا تعقيد مترجمان نداند، هر چند اگر چنان کند نيز چندان

بر خطای نرفته است. و بازمتر جمان بخشندگی خواننده را با تذکار این مثل فرانسوی تمدنی دارند که : ترجمه همچون زنان است که چون زیبایند باوفا نیستند و چون باوفایند هر گز زیبا نیستند».

پ . داریوش - ج . آل احمد

آندره ژرید

مائده‌های زمینی

ج. آل احمد و پ. داریوش

بە دوستم موریس کەن یو

فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الشَّمَراتِ رِزْقًا لَكُمْ

(سورة بقرة - آية ٢٢)

ناتانایل^(۱)) از نام خشنی که پسندیدم باین کتاب
بدهم اندیشه بده خود راه مده . میتوانستم آنرا «منالک»
بنامم ، اما منالک نیز همچون تو هیچ وجود نداشته
است . تنها نام آدمی که این کتاب می تواند روی خود را
با آن پیو شاند ، نام شخص من است ؟ اما من آخر چگونه
جرأت کرده ام نام خویشتن را برآن بنهم ؟

من بی هیچ خودستائی و تصنیعی ، یا شرم و حیائی ،
جان خود را در آن نهاده ام . اگر گاه در آن از سرزین هائی
سخن رانده ام که هر گز ندیده ام ، وازعطرهائی که هر گز
نبوئیده ام ، یا کارهائی که هر گز نکرده ام - یا از تو
ای ناتانایل من ، که هنوزت ندیده ام - هر گز از سر
سالوس وریا نیست و این چیزها خود ، از ناتانایل که
مرا خواهد خواند ، و این نام را بی جلب نظر تو به تو
داده ام ، دروغ تر نیست .

و آنگاه که مرا خواندی ، این کتاب را بیفکن
و بیرون رو . میخواستم که این کتاب میل خروج را در تو
برانگیزد - خروج از هر کجا ، از شهر و دیارت ، از
خانواده ات ، از اطاقت یا از اندیشه ات . کتابم را به مرآه خویش
میبر . - اگر من منالک می بودم ، برای راهنمائی تو دست
راست را چنان می گرفتم که دست چپت باخبر نشد ، -
و آنرا می فشدم و همچو که از شهرها دور می افتادیم ،
آنرا رها می کردم و بتو می گفتم : مرا فراموش کن . -
و امیدوارم این کتابم بتو بیاموزد که بخویشتن بیشتر
علقه بورزی تا به کتاب - و سپس به چیز های دیگر
بیشتر از خودت .

(۱) ناتانایل در اصطلاح «عهد عتیق» بمعنای خداداد یا یزدان بخش
یا عطا اله یا احسان اله آمده است . با توجه باین معنی بقرائت ادامه بدهید .
(ترجمان) .

دفتر اول

بخت خواب آلود من بیدار خواهد شد مگر ...
حافظ

۱

ناتانائیل، آرزو مکن که خدارا درجایی جز همه‌جا بیایی.
هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی اورا هویدا
نمی‌سازد.

هماندم که مخلوقی نظر مارا به خویشتن منحصر کند،
مارا از خدا برミ گرداند.

در آن حال که دیگران به تصنیف و تأثیف مشغول بودند،
من سه سال بسفر گذراندم تا برخلاف ایشان، آنچه را بخاطر
سپرده بودم بفراموشی بسپارم. این از دست دادن محفوظات
کاری کند و دشوار بود و مرآ بسیار مفیدتر از هر گونه معلوماتی
بود که مردم تلقین کرده باشند، و راستی آغاز رشد عقلانی بود.
تو آن مجاهدتی را که ما برای علاقه یافتن بحیات باید
بکار بندیم هر گز درخواهی یافت. اما اکنون که زندگی مارا

به خود علاقمند ساخته، علاقه‌ما به حیات همچون علاقه به رچیز دیگر با دلباختگی خواهد بود.

از این که بی‌عقاب گناه نمی‌کردم چنان سرمست از غرور می‌شدم که جسم خویش را چست و چالاک به ریاضت و امی داشتم؛ زیرا که از معجازات بسی بیش از گناه لذت می‌یافتم.

— اندیشه «لیاقت» را در خود از میان بردن، این است مانع بزرگ روح.

... تردید بر سر دوراهیها، تماسی عمر مارا به سر گشتنگی دچار ساخته. چه بگوییم؟ چون بیندیشی، هر انتخابی هولناک است؛ و نیز حریتی که انسان را به هیچ وظیفه‌ای راهبری نکند. این راه را باید در سر زمینی انتخاب کرد که از هیچ سو شناخته نیست، و در آن هر کس کشفی می‌کند؛ و نیک متذکر باش که همان کشف را جز برای خویشن نمی‌کند، ... بطریقی که مشکوک ترین آثار در ناشناس ترین نقاط افریقا کمتر از آن مشکوک است... بیشه‌های سایه دار مارا بسوی خود می‌خواند؛ و نیز سراب چشم‌های نیمه خشکیده... اما چشم‌ها اغلب در جائی هستند که امیال ما آنها را به جوشش تی آورد؛ زیرا صورت پذیرفتن هرجا منوط به نزدیک شدن ما بدان است. و منظره اطراف، بتدریج که به آن نزدیک می‌شویم هستی می‌پذیرد... و ما آنرا در انتهای افق نمی‌بینیم - و حتی نزدیک ما چیزی جز صورت ظاهری تغییر پذیر و متوالی نیست

اما در موضوعی باین اهمیت، این مقایسه‌ها چرا؟ ماهنمگی اعتقاد داریم که باید خذارا کشف کرد. دریغا که نمیدانیم همچنان که در انتظار او به سر می‌بریم بکدام درگاه نیازآوریم... بالاخره اینطور نیز می‌گوئیم که او در همه‌جا هست، هرجا؛ و نایافتنی است؛ این است که نیاز خویش را به تصادف و امیگذاریم. و تو نیز ای ناتانائیل، شبیه کسی هستی که برای راهنمائی خود بدنبال نوری می‌رود که بدست خویش دارد.

بهر کجا بروی جز خدا چیزی را ملاقات نمی‌توانی کرد. منالک می‌گفت: خدا همان است که پیش روی ماست. ناتانائیل، همچنانکه می‌گذری بهمه چیز نظر می‌افکنی و هیچ‌جا در نگاه نخواهی کرد. بخویشتن بقبولان که تنها خدا است که وقت نیست.

ناتانائیل، ای کاش «اهمیت» در نگاه توباشد نه در چیزی که به آن می‌نگری.

هر معرفت «واضحی» که تو در وجود خودداری، تا انتهای قرون از تو مجزا خواهد ماند. چرا اینقدر برای آن ارزش قائلی؟ در امیال نفعی موجود است و نیز در اشباع امیال. زیرا که میل از اشباع افزایش یافته است. زیرا، حقیقت را می‌گوییم، ناتانائیل، هر آرزوئی بیش از تصاحب مجازی مورد آرزو مرا مستغنى ساخته است.

علقه هیچوقت، ناتانائیل؟ - عشق. ناتانائیل، بخاطر چه بس اچیزهای لذید عشق را فرسوده کرده‌ام. در خشنندگی آن چیزها از اینجاست که من مدام بخاطرشان می‌سوزم. نمی‌توانم خویشتن را خسته کنم. هر شوری برای من نوعی فرسودگی عشق بوده است. آنهم فرسودگی‌ای لذت بخشی.

همیشه آراء معتزله و غالیترین انحراف‌های فکری، و اختلافات عقیده‌مرا که ملحدی در میانه ملحدانم به خود می‌خوانده است. هیچ فکری جز بعلت اختلافی که با دیگر افکار داشته است مرا بخود علاقمند نمی‌ساخته. - حتی بدانجا رسیده‌ام که چون جز باز شناختن هیجانی عادی در آن ندیده‌ام علاقه‌را از دلم برکنده‌ام. - نه، ناتانائیل - علاقه‌را هیچوقت، عشق را. باید عمل کرد بی‌آنکه «حکمی» در خوب و بد اعمال کرد. و باید دوست داشت و اضطرابی به خود راه نداد که خوب است یا بد.

ناتانائیل، من شوق را بتو خواهم آموخت.

وجودی هیجان انگیز، نه آرام و سربزیر. من در آرزوی هیچ آسایش دیگری، جز آسایش خواب مرگ نیستم. از این می‌ترسم که مبادا تماسی آرزوها یم و همه نیروئی که در طول حیاتم ارضاء نکرده‌ام، پس از مرگ شکنجه و عذابیم کنند. «امیدوارم» پس از ارادی آنچه در این دنیا انتظار تبیان را در من داشته است تهی از هر امیدی بمیرم.

ناتانائیل، علاقه‌هیچوقت، عشق. می‌فهمی، که این هردو یکی نیست، هان! آنچه مرا با غم و اندوه و دلهره و رنج دمساز می‌کند ییم از دست دادن عشق است؛ که اگر نمی‌بود تابشان را نمی‌آوردم. بگذار هر کس از حیات خویش مواظبت کند.

... (امروز نمی‌توانم بنویسم زیرا که غلتکی در کاهدان می‌گشت. دیروز دیدمش. بساداب می‌کویید. پوش درهوا پرآکنده بیشد؛ دانه برزمین می‌غلتید. گرد و خاک نفس را می‌گرفت.

زنی دستاس می‌گرداند. دو پسر بچه زیبا، پابرهنه، دانه‌هارا برمی‌چینند. من می‌گریم زیرا که چیز دیگری برای گفتن ندارم.

میدانم که وقتی کسی برای گفتن چیزی بیش از این ندارد دست بنوشتن نمی‌زند. اما من با وجود این چیزها نوشته‌ام و باز هم درباره همین موضوع خواهم نوشت.)

ناتانائیل، دوست میداشتم لذتی به تو بدهم که تا کنون هیچکس بتو نداده است. اما در ضمن که مالک این لذتم نمیدانم چگونه آنرا به تو بدهم. - میخواستم با چنان صمیمیتی ترا خطاب کنم که هیچکس دیگر تا کنون نکرده باشد. میخواستم در این ساعت شب، بجایی بیایم که تو در آن، چه بسا کتابها را پی‌درپی میگشائی و می‌بندی، و در هر یک از آن کتابها چیزهایی را

جستجو میکنی که تاکنون در نیافته‌ای. بچائی که تو هنوز در آن منتظری؛ بچائی که شوق تو از احساسی ناپایدار در شرف تبدیل به اندوه است. جز بخاطر تو نمی‌نویسم؛ و برای تو نیز جز بخاطر این ساعات. میخواستم چنان کتابی بنویسم که در آن هرگونه فکر و هرگونه تأثیر فردی از نظر تو پنهان بماند و بینداری که در آن جز پرتوى از شور و حرارت خویشتن نمی‌بینی. میخواستم خود را بتو نزدیک تر کنم و تو مرا دوست بداری.

اندوه، چیزی جز شور و حرارتی فرو افتاده نیست.
هر موجودی در خور عریان بودن و هر هیجانی در خور سرشار شدن است.

تأثرات من همچون مذهب، پذیرنده است. آیا می‌توانی بفهمی که هر احساسی ناشی از حضوری نامتناهی است.
ناتانائیل شوق را بتو خواهم آموخت. - اعمال ما بما وابسته است؛ همچنانکه درخشندگی به فسفر. درست است که اعمال ما مارا می‌سوزانند ولی تابندگی ما از همین است.

واگر روح ما ارزش چیزی را داشته، دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است.

ای مزارع گسترده که در سپیدی سحر غوطه ورید، من شمارا بسی دیده‌ام؛ ای دریاچه‌های آبی، من در موجهایتان غوطه‌ها خورده‌ام. - هر نوازش نسیم خندان، مرا به تبسم

واداشته ؟ و من از بازگو کردن آن برای تو خسته نمی شوم . -
ای ناتانائیل ؟ شوق را بتو خواهم آموخت .

اگر چیز های زیباتری می شناختم ، همانها را برای تو
میگفتم - همانها را ، مطمئنًا همانها را ، نه چیز های دیگر را .
منالک ، تو عقل بمن نیاموختی . عقل نه ، عشق .

ناتانائیل ، تعلق خاطری که به منالک دارم بسیار بیش
از دوستی و اندکی کمتر از عشق است ... و نیز او را همچون
برادر دوست میدارم .

منالک خطرناک است . از او بترس . نزد عاقلان بی اعتبار
است اما کودکان از او ترسی ندارند . به آنان می آموزد که
تنها خانواده خود را دوست نداشته باشند و اندک اندک آنرا
ترک کنند . دل آنها را بهوای میوه های گس وحشی به تپش
در می آورد و به هوای عشق های عجیب ، اندیشنگ میسازد . -
آه ! منالک - میخواستم باز هم بهمراهی تو بر سر راه های دیگر
بروم - اما تو از ناتوانی کینه بدل داشتی و امید می بردی که مرا
به ترک خویش وادری .

در هر آدمی امکان هائی شگفت انگیز هست . زمان حال ،
اگر گذشته در آن پرتوی از داستانی نیفکنده باشد ، آگنده از آینده ها
خواهد بود . اما در یغ ! یک گذشته تنها ، یک آینده تنها را بوجود

می‌آورد که آنرا همچون پلی بی‌انتها، پیش روی ما در فضای رسم می‌کند.

اطمینان هست که آدمی هر گز کاری را انجام نمیدهد مگر آنکه به فهم آن قادر باشد. درک کردن همان احساس قدرت به عمل است. «هرچه بیشتر انسانیت را بر عهده گرفتن»، عنوان خوبی است.

ای صورت‌های مختلف زندگی - آه! چقدر در نظر من زیبا آمده‌اید. (آنچه برایت گفتم همان هائی است که منالک برایم می‌گفت.)

امیدوارم که تمامی هوس‌ها و همه گناه‌هارا بخوبی شناخته باشم. - یا لااقل مر جحشان داشته باشم. و بازمثالک مرا می‌گفت: سراسر وجود من بسوی هر نوع اعتقادی انگیخته شده است. - و برخی شبها چنان دیوانه می‌شدم که نزدیک می‌شد جانم از تن پرواز کند، بگریزد. و به همین علت تقریباً به وجود روح خویشن اعتقد می‌یافتم.

وحیات ما در برابر ما همچون این جام پرازآب سرداست. این جام مرطوب که دستهای آدمی تب دار آنرا گرفته و می‌خواهد بی‌اشامد و آب چندان خنگ و گوارا - والتهاب تب آنقدر سوزان است که گرچه می‌دا ند باید صبر کند؛ آنرا به یک جرعه می‌آشامد و نمی‌تواند این جام لذیذ را از لبه‌ای خود براند.

آه ! که چه بسا هوای سرد شب را فرو برده ام - آه !
 روزنه ها ! و چه بسا اشعه رنگ پریده ماه را که از خلال مه ،
 همچون آبی که از سر چشمها جاری بوده است نوشیده ام - آه !
 روزنه ها ! چه بسا پیشانی من تاخنک شود ، به جام شیشه شما
 چسبیده ؟ و چه بارها که امیال من ، وقتی از بستر سوزانم بسوی
 مهتابی دویده ام ، با دیدن این آسمان سترگ و آرام ، همچون
 بخار پریده است !

ای تب های ایام گذشته ، بدن مرا فرسودگی کشنده ای
 بوده اید - اما وقتی هیچ چیز آدمی را از خدا منصرف نمی سازد ،
 چقدر روح او تهی میشود ! -

ثبات پرستش من هولناک بوده است . من خود نیز در آن
 حال سخت سراسیمه میشده ام .

منالک بمن می گوید تو باز هم مدت های مديدة در جستجوی
 خوشبختی امکان ناپذیر روح خواهی بود ...

— نخستین روزهای خلسة مشکوک که گذشت - پیش از اینکه منالک را ملاقات کنم - دوران پر اضطراب انتظار در رسید. که همچون گذری بود از پایایی. لحظاتی بود که از فرط خواب درمانه میشدم و خواب برایم شفائی نبود. پس از هر غذ میخوايیدم؟ میخوايیدم، و خسته تر از پیش با فکری سنگین بیدار میشدم، گوئی مسخی در کار است.

اعمال گنگ و تاریک وجود - کوشش نهانی، تکوین مجھول، تولد های دشوار - خواب آلودگی و انتظار؟ - و من همچون پروانه ای در پیله رفته، یا فرشتگان دریا بخواب میرفتم؛ میگذاشتمن در اندرونم، موجود جدیدی که خواهم شد و هنوز شباهتی با آن نداشتمن بخود صورتی بگیرد. هرنوری انگار ازورای طبقاتی از آب سبزرنگ و یا ازورای شاخ و برگهای بهم پیچیده بسوی من می تافت؛ ادرالک و احساسی مشوش و سست و شبیه به ادرالک درحال مستی یا سرگیجه های سخت داشتم. - آه! استغاثه میکردم که کاش بالاخره این بحران حاد، این بیماری، این درد شدید برسد! - و مغمزه درست شبیه به آسمانهای طوفانی وابرها سنگین و درهم فشرده بود که در آن انسان بسختی نفس میکشد و هردم انتظار نوری را دارد تا این مشکلهای دوده ای رنگ و انباشته از رطوبت را که حجاب سقف نیلگون است از هم بدراند؛ از هم بشکافد.

ای انتظار، تاکی ادامه خواهی داشت؟ و اگر به پایان

بررسی با چه میتوان زیست؟ ای انتظار! فریاد می‌کشیدم: آخر انتظار چه؟ - آخر جز آنچه زاده خود ماست چه می‌تواند دررسد؟ و چگونه ممکن است چیزی را که از ما باشد تا کنون نشناخته باشیم؟

تولد «هایل»، نامزدی من، مرگ «اریک»، - و آشتفتگی زندگی ام، بی‌اینکه بتوانند به این بی‌دردی پایانی بخشنند، انگار مرایش از پیش فرو می‌بردند، تا آن حد که گمان میرفت این سستی و خمود، حتی نتیجه اختلاط افکارم یا اراده مردم باشد... آرزو می‌کردم، در رطوبت زمین، همچون نباتی بخوابی بی‌پایان فرو روم - گاهی بخود می‌گفتم که لذت در پایان رنج و مرارتم درخواهد رسید و آزادی روح و جان را در بتعلیل رفتن جسم می‌جستم. - بعد، از نو، ساعات متمامی می‌خوابیدم، درست همچون کودکان که درخانه‌ای پر جنجال، نیمه روزهم به خوابشان می‌کنند؛ هر چند از فرط گرما به اغماء فرو میرفتم.

بعد عرق ریزان و با قلبی تپان و سری خواب آلود بسی دیر از خواب بر می‌خاستم. نوری که از درز پنجره‌های بسته، از پائین بروی سقف سفید می‌تابت، انعکاسی از سبزی چمن داشت؛ این روشنائی عصر، تنها چیز لذیذی بود که من داشتم، و شبیه به روشنائی دلپذیر و زیبائی بود که وقتی به آستانه غاری می‌رسیم، پس از اینکه مدت‌ها تاریکی‌های

درون غار ما را احاطه کرده است ، لرزان از میان برگ و آب
بدرون می تابد .

سر و صدای خانه گنگ و مبهم میرسید . ومن آهسته از نو
بدنیا می آمدم . خود را با آب گرم می شستم و انباشته از اندوم
بسوی جلگه روانه میشدم و بسراغ نیمکتی می رفتم که در باغ
بود و من با منتظر فرار سیدن غروب ، بی اینکه کاری بکنم ،
بر روی آن می نشستم . چه برای حرف زدن و چه برای گوش
کردن و نیز برای نوشتن ، مدام خسته و بی حوصله بودم . اما
می خواندم :

« ... پیش روی خود
جاده های خلوت را می بیند .
مرغان دریا که خود را می شویند .
بالهای خویشن گستردۀ اند ...
من باید درین جا سکنی کنم ...
... مجبورم ساخته اند که بمانم
زیر شاخ و برگهای این بیشه
زیر درخت بلوط در این غار زیرزمین :
و چه سرد است این خانه خالک ؟
و من از تمامی اینها بیزارم .
چه تاریکند این دره ها
و این تپه های سخت بلند ؟
حصار غمناک شاخه ها
که از تمشک پوشیده اند ، -
جایگاه خالی از سرور . » ۱

گاهی احساس سرشار بودن از زندگی و حیاتی که در حیز
امکان است ولی هنوز بدست نیامده، خودی می‌نمود و بر می‌گشت
و بعد بیش از پیش بستوهٔم می‌آورد. آه! فریاد می‌کشیدم که
کاش عاقبت لنگر روز می‌گشاد و در میان این تقاضه‌های مدام
به صدا در می‌آمد!

بنظر می‌آمد که تمامی وجودم احتیاج عظیمی به نوی دارد.
در انتظار بلوغ دیگری، بلوغ مجددی بودم . . . آه! کاش
بچشم رؤیت تازه‌ای بدhem - ، پلیدی کتب را از آنها بزدایم
و هر چه بیشتر که بتوانم آنها را همنگ نیلگونه‌ای کنم که
بان می‌نگرد - این رنگ نیلگون که امروز از بارانهای تازه
پاک وزلال شده است . . .

بیمار شدم؛ بسفر رفتم. منالک را دیدم و تقاهت لذت
بخشم انگار مرا احیاء کرده بود. با وجودی نو، در زیر آسمانی نو
و در میان اشیائی کاملاً نوشده باز زاده شدم.

ناتانائیل ، از انتظارها برایت سخن خواهم گفت .
 دشت و هامون را از پس تابستان دیده ام که چگونه در انتظار بسر میبرد ؛ در انتظار اندکی باران . غبار راهها بسیار سبک میشود و سبکترین نسیمی آنرا بر میخیزند . حتی میل هم نیست ، بیم است ، هراس است . زمین از خشکی شکاف بر میدارد ؛ گوئی خود را برای پذیرفتن آب بیشتری آماده می سازد . عطر گل های بیان های قفر کمایش تحمل ناپذیر میشود . در زیر آفتاب همه چیز از حال میرود . هر روز بعد از ظهر ، برای استراحت ، بزر طاق مهتابی میرفتم که از حرارت بیرون از قیاس روز اندکی محفوظمان میداشت . و این ، هنگامی است که درخت های تک پایه ، از گرده گل های خود انباشته ، باسانی شاخه های خویش را می تکانند تا نسل خود را به نقاط دور پرا کنند . آسمان از طوفان آگنده است و سراسر طبیعت در انتظار لحظه ای

است پر از جلال و شکوهی سنگین، زیرا که تمام سرگان در آن خاموشند. از زمین هر م بسیار سوزانی بر می‌خاست چنان که می‌پندشتی الان از پادرخواهی آمد و گردد درختان تک پایه همچون دوده‌ای طلائی رنگ از شاخه‌ها بر می‌خاست. . و بعد می‌بارید.

آسمان را دیده‌ام که چگونه در انتظار سپیده دم می‌لرزد. ستار گان یکایک می‌پژمرند. چمن زارها به شبتم آغشته است و هوا جز نوازشی سردندارد. مدتی بنظر میرسید که حیات گنگ مانده، از فرط سستی می‌خواست دیر بپاید. تا کناره جنگل رفتم. آنجا نشستم؛ هر چار پائی کار خود و شادی خود را با یقین باینکه صبح در شرف در رسیدن است از سر گرفته است و راز حیات با هر بریدگی برگی در شرف فاش شدن بود. آنوقت روز در می‌رسید.

سپیده دمهای دیگری را نیز دیده‌ام. . و نیز انتظار شب را...
ناتانائیل، کاش در تو هیچ انتظاری، حتی میل هم نباشد.
و فقط استعدادی برای پذیرفتن باشد. آنچه را که بسویت می‌آید منتظر باش؛ - اما جز آنچه را که بسویت می‌آید خواستار مباش. -
جز آن چه داری آرزو مکن... بفهم که در هر لحظه ای از روز، می‌توانی مالک خدا، با همه ملکوت‌ش باشی. -
آرزوی تو از عشق باشد، و مالک شدنت عاشقانه... زیرا آرزوئی که مؤثر نباشد بچه کار می‌آید؟
آخرچه! ناتانائیل، تو خدارا داری و او را نمی‌بینی! -

خدارا داشتن ، دیدن اوست ؟ اما مردم به او نمی‌نگردند. برسر پیچ کوره راهی ، ای « بلعم » ، آیا خدارا ندیده‌ای که خرت پیش وی باز می‌ایستد ؟ - چون تو او را دیگر گونه می‌پنداشتی . . اما ناتانائیل ، تنها خدا است که نمی‌توان بانتظارش ماند. - در انتظار خدا به سر بردن یعنی در نیافتن این که خدا در توست . - خدارا با خوشبختی مسنج و همه خوشبختیت را در لحظه گذرا به.

همچون زنان شرق رنگ پریده ، تمامی ثروتم را همراه دارم . در کوتاه ترین لحظات حیاتم ، مجموعه ثروتم را می‌توانستم در خود حسن کنم . ثروت من از ستایش منفرد اشیاء مخصوص در وجود آمده است ، نه از تجمع آن اشیاء . من دائمًا تمامی ثروتم را به حد کمال در اختیار داشته‌ام .

به غروب چنان بنگر که بایست روز در آن می‌مرد .

و به روز چنان که هر چیز در آن می‌زاد .

کاش دید تو در هر لحظه نو باشد .

فرزانه آن کس است که از هر چیز بشگفتی افتد .

ای ناتانائیل ، تمام درد سرتواز تنوع ثروت توست .

تو حتی نمیدانی که میان آن‌همه کدام را برتر نمیدانی و نمی‌فهمی له ثروت منحصر بفرد حیات است . کوتاه‌ترین لحظه حیات بس قوی‌تر از مرگ و نیستی است . مرگ چیزی جزا جازه‌ای برای حیاتی دیگر نیست - تا همه چیز مدام از سر گرفته شود - و هیچ

صورتی از حیات، «مرگ» را یش از مدتی که باید به تعویق نیندازد. خوش لحظه‌ای که کلام تو در آن آغاز شود، تمامی بقیه اوقات همه را گوش فرادار، - اما وقتی به سخن درآمدی، دیگر گوش مده.

ذاتانائیل، باید همه کتب را در خویشتن بسوزانی.

قرآن

در ستایش آنچه من سوزانده‌ام
کتابهایی هست که آدم روی نیمکت نشسته میخواند
پشت میز دبستانی.

کتابهایی هست که انسان در راه میخواند (و این
بعلت قطع آنها نیز هست).

اینها برای جنگل‌ها و آنها برای بیلاقهای.

سیسرون گفته «کاش ایشان نیز همچو مار و ستائی شوند». کتابهایی نیز هست که من در دلیجان خوانده‌ام و کتابهای دیگری را در ته انبارهای قصیل.

برخی دیگر را برای اینکه آدمی باور کند که روحی دارد، و برخی دیگر را برای نومید ساختن روح.

برخی دیگر هست که وجود خدا در آن اثبات شده و برخی دیگر که در آن نمی‌توان به خدا رسید.

برخی دیگر هست که انسان بدست نمی‌آورد، جز
در کتابخانه‌های خصوصی.

و برخی دیگر که ستایش بسیار یافته‌اند، از بسا
منقدان نافذ.

برخی دیگر هست که در آنها جز مسئلهٔ تربیت
زنبور عسل نیست و عده‌ای گمان میکنند اند کی
تخصصی است؟

و برخی دیگر که در آن طبیعت چنان مورد بحث
است که پس از خواندن دیگر نیازی به جستجو
نیست.

برخی دیگر هست که مردان فرزانه را تحقیر می‌کند
و در مقابل، کودکان خرد را به هیجان می‌آورد.

برخی دیگر هست که «منتخبات» نامیده می‌شود
و در آن هرچه را که در هر باب بهتر گفته شده،
جمع کرده اند.

برخی دیگر هست که می‌خواهد شمارا بدوسی داشتن
حیات و ادارد و برخی دیگر که نویسنده‌اش پس از آن
خود را کشته.

برخی دیگر هست که تخم کین می‌پراکند و همان را
میدرود که کاشته.

و برخی دیگر که انسان وقتی می‌خواند انگار در خشان
و آگنده از جذبه‌اند و دلپذیر از تحقیر.

و برخی دیگر که انسان هم‌چون برادران معصومتر
عزیزان میدارد،

و بسیار بهتر از خود ما زیسته‌اند.

و نیز برخی دیگر هست، با رسم الخط‌های عجیب
که انسان نمی‌فهمد ولو بسیار تتبع کند.

ناتانائیل! آخر کی همه کتابهارا خواهیم
سوزاند!

برخی دیگر هست که چهار پول نمی‌ارزد،
و برخی دیگر که بهای معتبری دارد.

برخی دیگر هست که از شاهان و از شاهزادنان سخن
میراند و برخی دیگر، از مردمان بسیار قریب.

برخی دیگر هست که کلامی شیرین دارد همچون
صدای شاخ و برگ به هنگام ظهر.

یک کتاب هم هست که (یوحنا) آنرا در پطموس
خورد همچون یک موش - ولی من تمشک را بیشتر
دوست دارم - و این کار امتعه او را به درد آورد
و بعد از آن بسی رویاء دید.

ناتانائیل ! آخر کی همه کتابها را خواهیم سوزاند !
برای من «خواندن» اینکه شن ساحلها نرم است کافی نیست :
میخواهم پای بر هنده ام این نرسی را حس کند . معرفتی که قبل
از آن احساسی نباشد برای من بیهوده است.

هر گز در این جهان چیزی ندیده ام که حتی اند کی زیبا
باشد مگر آنکه دردم آرزو کرده ام تا همه مهر من آنرا در بر گیرد .
ای زیبائی عاشقانه زمین ، گلریزان ظاهر تو بسیار عالی است ! -
ای منظره ها که میل و آرزو های من در شما نفوذ یافته ! ای
سر زمینهای دلباز ، که جستجوی من گردشما میگردد ؟ - گذر گاه های
پاپیروس که بر روی آب بسته اید ، نی های خم شده بر روی
رود ، مدخل فضا های بیدرخت جنگل ؟ ظهور جلگه از شکاف
شاخ و برگ ها و ظهور و وعده بیکران . از بسی دهليز ها
که در میان صخره ها یا گیاهان بوده اند گذر کرده ام . گسترش
بهاران را دیده ام . -

روانی پدیده ها

از هم آنروز ، هر لحظه ای از حیات من با موهبتی و صفت اپذیر
برایم مزه ای از نوی و تازگی بخود گرفته . و بدین طریق تقریباً

در سرگشتنگی عاشقانه و مدامی بسرمیردم. بسی زود بسرمستی میرسیدم و خوشحال بودم از اینکه با یک نوع دوار راهی سپردم.

مسلمًا، میخواستم هر خنده‌ای را که بر لبی می‌بینم بپرسم و هر خونی را که بر گونه‌ای و هر اشکی را که در چشمی می‌بینم بنوشم. و به گوشت هر میوه‌ای که شاخه‌ای بسویم دراز میکند دندان فروبرم. در هر مسافرخانه‌ای نوعی گرسنگی بسراغم می‌آید؛ و در برابر هر چشم‌های عطشی - عطشی خاص در برابر هر یک؛ - و من کلمات دیگری میخواستم تا بتوانم تمنیات دیگرم را بیان کنم:

برای جای پائی که راهی را میگشود؛

برای استراحتی که سایه‌ای میطلبید؛

برای شنای در کناره آب‌های گود؛

برای عشقی و یا خوابی بر هر بستری.

دستم را گستاخانه بر روی هر چیز دراز کرده‌ام و گمان می‌برده‌ام که نسبت به هر یک از تمنیات خود حقی دارم. - (وانگهی، ای ناتنانائیل، آنچه را که ما آرزو می‌کنیم آنقدر که عشق هست تملک نیست.) آه! کاش در برابر من هر چیز هفترنگ میشد؛ و هر جمالی از عشق من لباسی نو در بر میکرد و رنگارنگ. -

دوہ دنیا

هاؤدها

من در انتظار شما بسر می‌برم، ای مائده‌ها! گرسنگی
من، در نیمه راه، فرو نخواهد نشست و جز هنگامی که
مرتفع شده باشد، خاموشی نخواهد گزید؛ پند و وعظ
آنرا پایان نمی‌دهد و با محرومیت نتوانسته‌ام چیزی
جز روح خود بپرورم.

ای رضایت خاطر! من در جستجوی تو هستم. تو
همچون سپیده‌دمان تابستانی زیبائی.

چشم‌ها، هرچه شبها کم آب‌تر، در گرمای نیم روز
گواراتر؛ آب‌های بامدادان سرد، نسیم کناره رودها؛ خلیج‌هائی
که از دگلهای پرشده است؛ نیم‌گرمی رودخانه‌های آرام. آوخ!
اگر باز هم راهی به دشت باشد؛ خفقان نزدیک ظهر؛ نوشانوش
کشتزاران؛ و برای شب، شکاف خرمن... اگر راهی به شرق
باشد؛ شیارهای ببر روی دریای محبوب؛ باغهای موصل؛ رقصهای
«توغورت» و ترانه‌های شبانی سویس، و اگر راهی به شمال

باشد؛ مکاره‌های «نیزنی»، سورتمه‌هائی که برف را می‌پرآکنند؟ در یاچه‌های یخ بسته... مسلمًا ناتانائیل، ما را دل آزده نخواهند ساخت؟

کشتی‌هائی به بندرهای ما آمده‌اند، میوه‌های رسیده‌سواحل ناشناس را آورده‌اند... بستایید! زود! کمی زودتر بارگران آنها را خالی کنید تا بتوانیم مزه‌شان را بچشیم.
ای مائدۀ‌ها!

من با منتظر شما به سرمی‌برم ای مائدۀ‌ها!
ای رضایت خاطر، من در جستجوی تو هستم؛ تو همچون خنده‌های تابستان زیبائی. میدانم که آرزوئی ندارم که تاکنون پاسخ آماده خویش را نیافته باشد. هر گرسنگی من با منتظر ارضاء خویش به سر می‌برد ای مائدۀ‌ها!
من در منتظر شما به سرمی‌برم ای مائدۀ‌ها!
در تمام فضا بجستجوی تو برخاسته‌ام، ای رضایت خاطر تمام امیال من.

زیباترین چیزی که بر روی زمین شناخته ام، آه!
ای ناتانائیل! همان گرسنگی من است؛ که همیشه وفادار مانده است به تمام آنچیز‌هائی که در منتظر او بوده است.
آیا مستی بلبل از شراب است؟ و مستی عقاب از شیر؟
یا مستی باسترک‌ها از شراب سروکوهی نیست؟

— عقاب از پرواز خود سرمست است. و بلبل از شباهای تابستان. دشت از گرما می‌لرزد. ناتانائیل، کاش هر هیجانی بتواند برایت نوعی مستی باشد. اگر آنچه تو می‌خوری سر

... نکند، بدان، از این رواست که گرسنگی ات کافی نیست.
 هر عمل کاملی با اشتیاق همراه است. و تو از همین راه
 اانی که باید آن عمل را بجا آوری. - من هر گز آن کسانی را
 اه از انجام کاری دشوار بخود میبالند دوست ندارم. چون
 اه کاری دشوار باشد بسیار بهتر است که انسان کار دیگری را
 انجام بدهد. سروری که در آن گونه کارها یافته میشود نشانه
 خصیص کار و « صمیمیت » شادی من است، و ناتانائیل ،
 آن سرور مرا بزرگترین راهنماست.

میدانم که جسم هر روز تا چه حد طالب لذت است و نیز
 بدانم که مغزم تا چه حد تاب آنرا دارد. و پس از این است که
 خواب من شروع خواهد شد. از آن پس زمین و آسمان را گویم باش .

بیماریهای شگفتی آوری هست : که همان خواستن چیزی
 است که نداریم .

خواهند گفت : - ما نیز ، ما نیز خستگی و ملال اندوهناک
 روحان را خواهیم شناخت ! - در غار عادللعم ، ای داود ،
 تو حسرت آب آبگیرها را خواهی برد. میگفتی : آه ! کیست
 که برای من از آب خنکی که از پای دیوارهای یتالحمر
 میجوشد بیاورد . ای کودک ، عطش من فقط از آن آب فرو
 خواهد نشست ، ولی اکنون آبی که تب من میطلب دربند است ...
 ای ناتانائیل ، هر گز مخواه که آبهای گذشته را از نوبچشی .

ناتاناپل، هر گز گذشته را در آینده بازمجوى. از هر لحظه‌ای تازگى شباهت ناپذير آنرا بگير و خوشى هایت را آماده مکن - يا بدان که بجای شادی های آماده، شادی « دیگري » ترا به شگفتى خواهد انداخت.

پس تو نفهميده‌اي که همه خوشبختي دربر خورد است و در هر لحظه همچون گدای سرراه خودرا بتومعرفي ميکند . بدا بحال تو اگر بگوئي که خوشبختي ات مرده ، زира که تو آن خوشبختي را که اکنون داري حتى در خواب هم نديده‌اي - و آنرا جز آنگاه که درخور اميالت باشد نخواهي پذيرفت . رؤيای فردا شادي و سروري است - اما شادي فرد اسرور دیگري است - و خوشبختانه هيق چيز شبيه رؤيائي نیست که انسان از شاديهای خود دیده باشد ، زира که هر چيز بر اثر اختلاف ارزش دارد .

دوست ندارم بمن بگوئيد : بيا که فلان شادي و سرور را برایت آماده کرده‌ام ؟ من فقط شاديهای تصادفي را دوست دارم ، و شاديهائی را که ندای من از صخره‌ها میجهاند ؟ - اينگونه شاديهها همچون شراب تازه‌اي که از خم سر کرده باشد برای ما تازه و قوي است .

دوست ندارم که شاديم زیور شده باشد ، و دوست ندارم که شولميٽ از تالاب‌ها گذشته باشد ؛ برای بوسیدن او آثاری را که خوشة‌ها بر روی لبانم نهاده اند نزدوده‌ام ؛ پس از بوسه ،

اينکه دهانم را تازه کنم شراب شيرين نوشيده ام و عسل تازه از لندو بدر آمده را با موم خورده ام.

ای ناتانائيل ، به هیچیک از شادیهايت تظاهر مکن .

ای ناتانائيل ، هرجا که نمیتوانی تمجید کنی تکذیب لن . در این گفته چه بسیار وعده های خوشبختی نهفته است .
کسانی هستند که به لحظات خوشبختی چنان می نگرند
له انگار خدا داده است - و دیگران مثل اينکه چه کس دیگری
آنرا داده ؟ ...

ناتانائيل ، خدا را با خوشبختی ات مسنج .

دیگر نمیتوانم سپاس گزار خدا باشم که مرا آفریده ،
مرا که اگر نمی بودم نمی توانستم از او بخواهم که نباشم .
ای ناتانائيل ، از خدا جز از راه طبیعت نمیتوان سخن گفت .
نیک درمی يابم که چون وجود پذیرفته شد ، وجود زمین
و انسان و من طبیعی به نظر میرسد ، اما آنچه ذهن مرا مشوش
میدارد سرگشتنگی من از مکافته آن است .
مسلماً من نیز بسی سرودهای مذهبی خوانده ام و اکنون
این یکی را میسرایم :

مکروه

دلائل زیبای وجود خدا

ناتانائیل، من بتو خواهم آموخت که زیباترین نهضتهای شاعرانه آنها است که هزارویک دلیل وجود خدا به دست می‌دهد. میفهمی که مقصود من نه تکرار آنها در اینجا است و نه تکرار ساده آنها، هان؟ - و بعد برخی از آن دلائل هست که جز وجود را اثبات نمی‌کند - و آنچه را که باید گفت دوام آن است.

آری! من خوب میدانم که براهین ((آنسلم قدیس)) نیز در این باره هست. و افسانه اخلاقی جزاير بخت و اقبال. -

اما دریغا، دریغا ای ناتانائیل، که همه مردمان نمی‌توانند در آنها مسکن کنند.

میدانم که رضايت اکثریت در این کار هست . -
اما تو جز به اقلیت بر گزیده ایمان نداری .

از دو خرب در دو که می‌شود چهار نیز درین مورد می‌توان دلیل آورد - اما، ای ناتانائیل، همه مردم حساب را خوب نمی‌دانند.

دلیل محرك اول نیز هست.
بعلت آنکسی که باز هم پیش از این یکی بوده.
ناتانائیل، خشم آور است که ما در آنجا نبوده‌ایم - در آنجا می‌شد دید که مرد وزن را می‌آفرینند. و آن دو

شگفتی زده‌اند که چرا همچون کودکان خرد بدنیا نیامده‌اند؛
درخت‌های سدر البرز که از صد ساله به وجود آمدن
بر روی قله کوههایی که از آب سیل فرو نشسته به
ستوه آمده‌اند.

- ناتانائیل - چه میگوئی اگر هنگام شفق در آنجا
بودیم! با چه تنبی و کسالتی اکنون از خواب بر می‌خاستیم؟
آیا تو نمی‌خواستی زندگی کنی؟ آه! من محققًا این را
از تو می‌خواستم... اما در آن هنگام روح خدا ازینکه
بیرون از زمان بر روی آبها غنوده بوده است آسان از خواب
بر نمی‌خاست. من اگر در آنجا می‌بودم، ای ناتانائیل،
از و خواسته بودم که همه چیز را اندکی گشاده تر
بیافریند - و تو بمن جواب مگو که در آنوقت هنوز
چیزی به مشاهده در نیامده بوده است. (۱)

... دلیل دیگر هم هست از راه علل غائی.
ولی بعقیده همه، هدف وسائل را توجیه نمی‌کند.

برخی دیگر هستند که خدارا، از راه عشقی که انسان
باور دارد، اثبات می‌کنند. - و بهمین دلیل است ای ناتانائیل،
که من برای خویشتن خدارا بنام همه چیزهایی خوانده ام
که دوست میدارم و همه چیزهایی که می‌خواسته ام دوست
بدارم. - متوجه که مبادا نام ترا درین عدد برشمرم... و به صورت

۱ - آلسید گفت « من درست می‌توانم جهان دیگری را جز این در فکرم
طرح بریزم که در آن دو دوتا هر گز چهارتا نشود » و منالک گفت « عجب،
این گوی و این میدان ! »

بنام تو آغاز نخواهم کرد؛ بسیاری چیزها را به مردمان ترجیح داده ام و آنچه را که من بر روی زمین بیشتر دوست داشته ام ایشان نبوده اند... زیرا در این باره اشتباه مکن، ای ناتانائیل، نیرومندترین چیزی که من درخویش دارم، محققًا نیکی و خیر نیست - و گمان ندارم از آن بهتر نیز چیزی داشته باشم! و چیزی را نیز که وجودش را در نهاد مردم دوست میدارم نیکی و خیر نیست. ناتانائیل، خدايت را به آنان ترجیح ده... من نیز دانسته ام که خدا را چگونه ستایش کنم و برایش چه بسا سرودهای مذهبی خوانده ام، - و حتی ایمان دارم که وقتی اورامی ستوده ام گاهی غلو نیز میکرده ام.

مرا گفت: - « بنای اینگونه معتقدات تا این حد ترا خوشایند است؟ »

در پاسخ گفتم: « هیچ چیز بیش از یک معتقد اخلاقی مرا مشغول نمی‌دارد. و خشنودی روح را در آن می‌جویم. شادی و سروری را که با آن معتقد اخلاقی وابسته نباشد نمی‌پسندم. »

- « آیا این وابستگی بآن شادی می‌افزاید؟ »

- « نه، آنرا برایم مشروع می‌سازد. » اینطور جوابش دادم.

به یقین اغلب اوقات خوش داشته ام که یک عقیله و حتی معیار کامل تفکر مستدل در درون من اعمالم را توجیه کند؛ اما گاهی نتوانسته ام آنرا جز بعنوان پناهگاهی برای ادراک شهوانی خویشتن بپذیرم.

ناتانائیل ، هرچیزی بھنگام خویش درخواهد رسید ، یک از این چیزها از احتیاج خویش میزاید و بعبارت دیگر آنچه چیز جز احتیاجی تعجم یافته نیست .

درخت سرامی گفت : من احتیاج به ریه داشتم و از آن اس بود که شیره نباتیم بصورت برگ درآمد تا بتوانم نفس لشتم . بعد وقتی نفس کشیدم ، برگم افتاد و من از اثر آن نمردم ... میوه من تمام افکار را درباره حیات دربردارد .

ناتانائیل ، مترس که از اینگونه افسانه اخلاقی آوردن سوءاستفاده کنم زیرا که این کار را چندان بجانم نمی خواهم فرزانگی دیگری را جز حیات بتویاموزم . چون اندیشیدن در دسری است بزرگ . وقتی جوان بودم از تعقیب دورادور اعمالم خسته شده بودم . و مطمئن بودم که هر چه کمتر کار کنی گناه کمتر کرده ای .

بعد نوشتم : سلامت جسم را جز به مسمومیت شفا ناپذیر روح مديون نبودم - و بعد اصلاً آنچه را که از اين گفته می خواسته ام بگویم نفهمیدم .

ناتانائیل ، من دیگر بگناه اعتقاد ندارم .

اما تو درخواهی یافت که جز با شادی بسیار نمی توان اندکی حق تفکر خرید . - مردی که خود را خوشحال مینامد و اندیشه هم می کند براستی نیرومند نامیده می شود .

ناتانائیل ، بد بختی هر کس ناشی از آن است که همیشه هموست که می‌نگرد و از آن که به خویشتن بیشتر می‌پردازد تا به اشیاء . هر چیز به خاطر خود اصالت دارد و نه به خاطر ما . کاش چشم تو آن باشد که بدان می‌نگرند .

ناتانائیل ! من حتی یک بیت هم نمی‌توانم بسرایم مگر اینکه نام دلکش تو در آن بازآید

ناتانائیل ، می‌خواستم چنان کنم که در حیات تولدیابی

ناتانائیل ، آیا آنچنان که باید در دگفته‌های مرادر می‌یابی ؟ -

می‌خواستم خویشتن را باز هم به تو نزدیکتر کنم

و برای احیاء همچون الیزه بر روی پسر شولمیت (دهان برد هان ، چشم بر چشم - و دست در دست خفته) قلب بزرگ من که در برابر بر روح سیاه مانده تو در خشان است ، سر تا پیا به روی تو بخسم و با قلبی تپان دهانم روی دهانت و پیشانی ام بر روی پیشانی ات و دست‌های سرد تو در دستهای سوزان من باشد . . . « و بدن کودک از نو گرمی گرفت » چنین مسطور است . . . به این قصد که در حیات بیقرار و بی‌آرام در التذاذ بر خیزی - و بعد مرا واگذاری . - ناتانائیل ، این است تمامی حرارت روح من - آنرا به مراد ببر .

ناتانائیل ، می‌خواهم شوق را بتو بیاموزم .

ناتانائیل ، - به مصدق آنکه نزد آنچه به تو شبیه است

درنگ مکن ، هر گز درنگ مکن ، ناتانائیل . - همانگاه که پیرامون تو با تو شباخت یافت یا همانگاه که تو خود را شبیه پیرامون خود ساختی دیگر برایت سودمند نیست . و باید که آنرا بهتر ک گوئی . هیچ چیز برای تو خطرناک تر از خانواده تو، خانه تو ، و گذشته تو نیست . از هر چیز جز تعلیمی که میدهد فرامگیر ؟ و کاش لذتی که از اشیاء برای تو حاصل می‌شود خود آنها را منتفی کند .

натانائیل ، برایت از «لحظات» سخن خواهم گفت آیا فهمیده‌ای که «حضور» آنها چه نیرویی دربر دارد ؟ اندیشه‌ای نه چندان استوار درباره مرگ آن ارزشی را که در خور کوچکترین لحظات حیات توست به تو نبخشیده است . و تو در نیافته‌ای که هر لحظه اگر به مثل بزمینه بس تاریک مرگ گسترده نبود ، این درخشش ستودنی را بخود نمی‌گرفت ؟ اگر برایم گفته شده بود ، اگر اثبات شده بود که حیات نامحدودی در اختیار دارم ، دیگر در صدد کاری برنمی‌آمدم از آنجا که برای هر کار زمان و فرصت کافی در اختیار داشتم دیگر از شروع به‌فلان کار مشخص اجتناب می‌ورزیدم . و هر چه بادا باد کاری انجام میدادم ... مگر آنکه برایم ثابت شده بود که لااقل این مشکل حیات باید پایان بپذیرد - و من از آن دست خواهم شست و در خوابی عمیق‌تر و فراموشی‌آورتر از آنچه هر شب در انتظار آنم فرورفته به‌آن زندگی ادامه خواهم داد ...

و نیز عادت میکردم که هر لحظه از حیات تنها مانده خود را بخاطر کمال سرور از دیگر لحظات « جدا سازم » - تا کیفیت مخصوص و کاملی از خوشبختی را در آن چنان متمن کر سازم که حتی در تازه‌ترین خاطراتم خویشتن را باز نشناسم.

* * *

ناتانائیل ، از اینکه این مطالب را بسهولت تأکید کنم بسیار خشنود میشوم :

میوه نخل خرما نام دارد - و این خوراکی است لذیذ .
شراب خرما لگمی نام دارد که همان شیره تخمیر شده خرما است که اعراب از آن سرمست می‌شوند و من آنرا زیاد دوست ندارم . شبان « قبیله » در میان باغ‌های زیبای « وردی » جاسی از همین لگمی بود که بمن داد .

.....

امروز صبح گرددش کنان نزدیک سوق العيون قارچ شگفت آوری یافتم .

همچون میوه ماگنولیا نارنجی آتشین بود و غلافی سفید داشت ، با خطوط خاکستری رنگ و مرتب که آدمی در می‌یافت که از غبار گرده مانند گیاهها تشکیل شده است ؛ و سرش از داخل باز می‌شد . بازش کردم ، پراز ماده‌ای بویناک بود که مایه آن لزج و روشن بود ، و از آن بوی تهوع آوری بر می‌خاست .

اطراف آن ، قارچ‌های دیگری که بازتر شده بودندشکل
قارچهای پهن معمولی را داشتند که بر روی تنۀ درختان پیر
می‌توان یافت .

(اینرا پس از عزیمت بسوی تونس نوشتۀ‌ام - که اکنون
استنساخ می‌کنم تا بدانی که هر چیز همچو که چشمم باآن افتاد
چه اهمیتی برایم پیدا می‌کند .)

هوقلور (در سوچه)

آن به آن بنظرم میرسد که دیگران در پیرامون من جز
بعاطر افزودن احساس حیات خاص من نمی‌جنیند .

دیروز اینجا بودم و امروز آنجا خواهم بود .

خدای من ! اینها همه بچه کارم می‌آید
که بگویند ، که بگویند ، که بگویند :

دیروز اینجا بودم و امروز آنجا خواهم بود ...

روزهای را می‌شناسم که در آن تنها تکرار دودوتاباز هم
می‌شود چهارتا و تنها یک نگاه به مشتم که روی میز است کافی
است تا مرا از سعادتی ازلی بینبارد ...
و روزهای دیگر ، این نیز برایم کاملاً یکسان است .

دفتر سو ۳

ویلای بر قره

درین پایاب (نیمه روشن) ... هر قطره ، هر شعاع ، و هر موجودی با رغبت می میرد .

رغبت ! میخواهم این لفظ را پیوسته تکرار کنم ، دلم میخواهد آنرا متراծ « تندرست بودن » بیاورم و حتی بجای این هم فقط « استن » را بگذارم .

آه ! کاش خدا جهان را تنها ازین نظر نیافریده باشد . و این چیزی است که آدمی قادر به درک آن نخواهد شد ، مگر در گفتن آن به خود ... و غیره .

جای طراوت‌های دلپذیر اینجاست و جذبه خواب در آن آنقدر زیاد است که گوئی کشش تا کنون نشناخته .

و در آن مائدۀ های لذیذ بانتظارند که ما گرسنه آنها بشویم .

آدریاتیک (ساعت سه بامداد)
آواز ملاحان که طناب می کشند ، مرا بهستوه آورده است .

آه ! اگر می‌دانستی که زمین بیش از اندازه کهن‌سال است
و بیش از حد جوان ؛ و اگر مزه تلغخ و شیرین را، مزه‌لذت‌بخشی را
که حیات بس کوتاه آدمی دارد، میدانستی ...

ای جلوه حسی ذات، کاش آن ارزش را که انتظار نزدیک
مرگ به لحظات می‌بخشد میدانستی !

ای بهار ! گیاهانی که بیش از یک‌سال نمی‌زیند گلهای
زودشکن خود را باشتاد بر می‌آورند ؛ آدمی در سراسر حیات
خویش جز یک بهار ندارد و تنها یادبود سرور حاکمی از اقبال
خوبی‌بخشی نیست .

تپه فیروز

فلورانس زیبا، شهر مطالعات سنگین و شهر گل و تفنن ؛
علی‌الخصوص جدی ؟ شهر دانه مورد و تاج « درخت غار رفیع ».
تپه وینچیلیاتا، بر روی آن بود که نخستین بار ابرهارا
که پراکنده می‌شدند در نیل‌گونه آسمان دیدم ؛ و چون به گمانم
نمیرسید که بتوانند این چنین در آسمان فرو روند سخت به عجب
آمده بودم - و می‌اندیشیدم که تا آغاز باران دوام خواهند یافت
و انباسته‌تر خواهند شد. امانه ؛ دیدم که همه پاره‌های کوچک
ابر یکان یکان ناپدید شدند و جز از نیل‌گونه آسمان باقی نماند.
مرگی شکفتی‌انگیز بود ؟ در زیر آفتاب محو شدن بود.

موته پینچجو ، رم

آنچه موجب شادی من درین روز شد چیزی شبیه به عشق بود - ولی عشق نبود - یا لاقل آن عشق که مردم از آن سخن راند و در جستجوی آنند نبود - و احساس زیبائی هم نبود . ناشی از زن نبود ، ناشی از افکار خود من نیز نبود . خواهم نوشت ؛ واگر نویشتم که این احساس جز جذبه « نور » نبود هر آبنه تو در خواهی یافت .

درین باغ نشسته بودم ؟ خورشید را نمی دیدم ، اما فضای روشناهی گسترده‌ای می درخشید ، مثل این بود که نیلگونه اسماں به صورت مایع درآمده می بارید . آری ، راستی امواجی از دابهائی از نور بود ؟ و روی کف آن امواج اخگرانی همچون میلرات ؛ آری راستی درین گذرگاه وسیع گوئی نور جاری بود . کف زرین درنولک درخت‌ها ، در میان باران پرتوهای نورانی اتفاقی مانده بود .

.....

ناپل . دکه ریش تراش پیش روی دریا و آفتاب . شدت درمای بارانداز و پرده زنبوری که برای داخل شدن کنار میزند . ناگزیر باید خود را رها کرد . آیا این گرمای مدتی به دیر خواهد انجامید ؟ آرامش قطرات عرق بر روی شقیقه‌ها . لرزش کف سبابون بر روی گونه‌ها . و او ریش را تراشیده صورت را نرم کند و از نو با تیغی تیزتر آنرا می تراشد و سپس با اسفنج

کوچکی که در آب نیم گرم فروبرده پوست را آرام می‌کند و لب‌زخم را بر میدارد . بعد با آبی ملایم و معطر بریدگی بجامانده را می‌شوید و بعد هم تدهین می‌کند تا آرامش کند . و من برای اینکه از جا نجتیم سرم را نیز می‌زنم .

آمال‌فی (شب هنگام)

انتظار‌های شبانه‌ای هست

علوم نیست دیگر از کدام عشق .

اطاق کوچک شرف بر دریا ؟ روشنائی خیره ماه که
بر فراز دریا است مرا از خواب برانگیخته است .

وقتی به پنجره نزدیک شدم گمان می‌کردم که سپیده
دمیده . و برآمدن آفتاب را خواهم دید . . . اما نه . . . (چیزی که
بالفعل و کاملاً اتفاق افتاده است) همچنانکه در ضیافت هلن
در فاواست دوم بود ، ماه است ، نرم و ملایم و آرام . دریا
خلوت . دهکده‌ها فسrede . سگی در شب زوزه می‌کشید . . .
و چفت‌ها بر دریچه‌ها است .

جائی برای کسی نیست . و نیز نمی‌شود دریافت که همه
این‌ها چگونه از نو بیدار خواهند شد . ماتم بی اندازه سگ .
برای روز هم دیگر جائی نیست . عدم امکان خواب . آیا تو
خواهی کرد . . . (این یا آن کار را) ؟ به باغ خلوت خواهی
رفت ؟ بکناره خواهی رفت که خود را بشوئی ؟ برای چیدن

ار تقال که زیر مهتاب خاکستری می‌نماید خواهی رفت؟ و بنوازشی
سک را آرام خواهی کرد؟ - (چه بسا شده است که دیده‌ام
لبيعت از من اقدامی می‌طلبد و من ندانسته‌ام کدام قدم را برایش
بردارم .) در انتظار خوابی که نخواهد آمد . . .

درین باع ممحصور با دیوار ، کود کی همچنانکه خود را
با سر شاخه‌های جوار پلکان می‌آویخت ، سرا دنبال می‌کرد .
آنکان به مهتابی‌ها منتهی می‌شود که در سراسر باع امتداد دارد ،
درین باع که بنظر نمی‌رسد بتوان واردش شد .

ای کوچک اندام که زیر این برگها نوازشت کرده‌ام !
هر گز آنقدر سایه نخواهد بود که بتواند بر درخشش تو نقابی
بینکند ، و سایه حلقه‌های زلفت برزینه روشن پیشانی تو همیشه
نیره‌تر از معمول مینماید .

به باع خواهم رفت و خویشتن را به شاخه‌ها و پیچک‌ها
خواهم آویخت ، و از سرمهر زیر این درخت‌های بیشه مانند که
از آنها بیش از یک قفس مرغ آواز به گوش می‌آید ، خواهم
گریست ، تا غروب فرار سد ، و سپس تا طلایه شب در رسد
و آب اسرار آمیز چشم‌هارا نخست زرین و سپس عمیق ترسازد ،
خواهم گریست .

و اندام‌های ظریفی که زیر شاخه‌ها بهم آمیخته‌اند ،
با سرانگشتی نرم پوست صدفی او را لمس کرده‌ام .
و پاهای ظریفش را دیده‌ام
که بی هیچ صدا بر سر شن‌ها می‌نشستند

سیراکوز

در قایق ته صاف ؟ آسمان پست که گاهی با باران نیم گرم
بر سرمان فرو میریزد ؟ - بوی گلدان نباتات آبی و بوی خراش
ساقه ها .

عمق آب ، جوشش مداوم این چشمۀ نیلگون را پنهان
می‌سازد . هیچ صدائی نیست ؟ درین میلاق تنها ، در این آبگیر
طبیعی و گشاده دهان ، همچون آبی است که از میان پاپیروس‌ها
می‌شکفده .

تونس

در سراسر آسمان نیلگون هیچ چیز جز سفید گونه بادبان‌ها
و سبز گونه سایه آنها در آب نیست .

شب . نگین‌هائی که در ظلمات می‌درخشد . روشنائی
ماه که آدمی در آن سر گردان است . افکاری جز افکار روز .
مهتاب شوم صحراء . - ارواح خبیث سر گردان در گورستان‌ها
و پاهای بر هنه بر سر سنگهای کبود .

مالت

مستی عجیب شامگاهان تابستان در میدان‌ها ، و قنی‌هنوز
روشن است و با وجود این هنوز سایه نگسترده . جذبه‌ای
بسیار خاص .

ناتنانیل ، بهترین باغه‌هائی را که دینه‌ام برایت
خواهم گفت :

در فلورانس ، گل سرخ می فروختند : برخی روزها
سراسر شهر عطرآگین میشد . هر روز عصر در قمارخانه و یکشنبه‌ها
در باغ « بوبولی » که گل نداشت بگشت میرفتم .

دراشبيليه نزديك « جرالده » صحن قدیمی مسجدی هست !
درخت‌های نارنج جابجا قرینه هم روئیده‌اند : باقی صحن
سنگفرش است ؛ روزهای آفتایی جزساشهایی کوتاه و ناچیز در آن
نمی‌توان یافت ؛ صحنه‌است چهارگوش و محصور ؛ زیبائی
عجیبی دارد ؛ رمز زیبائیش را نمی‌دانم تا برایت وصف کنم .
بیرون شهر ، در باغی بزرگ و محصور بانرده ، بسیاری
از درخت‌های نواحی گرسیر را نشانده‌اند ؛ من بآن داخل
نشده‌ام ، اما از میان نرده‌ها باندرون شن نگریسته‌ام ؛ و دیده‌ام
که مرغهای شاخدار در آن سیدویده‌اند و اندیشیده‌ام که در آن
چه بسا دامها باید باشند .

از « القصر » برایت چه بگویم ؟ درین باغ که شبیه
نوادر ایران است ؛ گمان می‌کنم آنگاه که با تو از آن سخن
می‌گوییم آنرا بر همه باغهای دیگر ترجیح می‌نهم ؛ هم‌چنانکه
در اندیشه آنم این شعر حافظ را تکرار می‌کنم که :

ساقیا بر خیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می‌بر کنم نه تا زبر
بر کشم این دلق از رق فام را

در وسط خیابان‌ها فواره‌هائی تعبیه شده است؛ خیابان‌ها از مرمر مفروش است؛ و دو طرف خیابان درخت‌های سرو و مورد نشانده‌اند. این سر و آن سر خیابان استخرهای مرمرین است که معشوقه‌های شاه خود را در آن می‌شسته‌اند. جز گل سرخ و نر گس و گل غار گلی در آن باغ دیده نمی‌شود. در انتهای باغ درختی هست کشن که گوئی همیشه حار گلی از آن بقلب بلبلی فرونشسته است. نزدیک کاخ استخرهای دیگری هست با بی‌ذوقی قام که آدمی را بیاد حوض‌های «دارالاماره» مونیخ می‌اندازد که مجسمه‌هایش همگی از صدف ساخته شده.

در باغ‌های شاهی مونیخ بود که فصل بهاری برای چشیدن مزه ژاله سبزه‌های اردیبهشتی نزدیک یکدسته نوازنده سمع نظامی رفتم. جمعی از مردم بدلباس اما دلباخته موسیقی. شامگاهان بود، پر از نوازش سحرانگیز بلبل‌های دردمند که آوازشان همچون شعر آلمانی مرا از خود بی‌خود می‌کرد. چنان شدتی در لذت هست که آدمی از آن آسان در نمی‌گذرد - آنهم با ریختن اشک فراوان. نفس لذتی که از این باغها بردم مرا بنحوی آزارنده باین فکر انداخته بود که چگونه باین خوبی توانسته‌ام در دیگر جاها بسر برم. در همین تابستان بود که آموختم چگونه باید بخصوص از آب و هوای تمتع بر گرفت، ولذت برد. پلک چشم با چنین آب و هوائی آموخته تراست. شبی را در قطار بخارط دارم که تنها بقصد احساس وزش باد سرد کنار پنجه ره

باز رفتم ؟ چشمها یم را بستم نه برای اینکه بخوابم بلکه تا همان لذت را تجدید کنم . گرما در سراسر روز خفقان آور بود و در آن شب هوا گرچه نیم‌گرم بود باز هم پلک‌های آتش گرفته مرا همچون آب سردی مینمود .

در «غرناطه» در مهتابی‌های قصر «جنة‌العریف» درخت غار قرمز رنگ نشانده بودند . آنگاه که من آنها را دیدم هنوز بگل نیامده بودند . نه دشت برج «پیزه» بگل آمده بود و نه صحنه معبد کوچک مرقس قدیس که من آنقدر آرزو می‌کردم پر از گلشنان بینم . اما در رم «مونته‌پینچیو» را در بهترین فصلش دیدن کردم . که بعد از ظهرهای کشنده بخاطر طراوت هوایش مردم بآن‌جاسی آمدند . ومن که در همان حوالی خانه گرفته بودم هر روز در آن بگردش می‌پرداختم . بیمار بودم و هیچ‌کاری نمی‌توانستم ؟ طبیعت در من نفوذ می‌کرد و من بکمک درد اعصابم گاهی دیگر برای بدن خویش حدی نمی‌شناختم ؟ گوئی بدنم مسافت‌های دراز ادامه می‌یافتد ؟ یا گاهی مانند جبهه قند بدنم پر از مساماتی می‌گشت حریص و ولوع ؟ آنوقت ذوب می‌شدم . از نیمکتی سنگی که برویش نشسته بودم دیگر نمی‌شد رم را که مرا خسته می‌کرد دید ؟ بر باغهای «برقزه» مسلط بودم که سراشیب آن پاهای مرا با نوک کاج‌های دوردست هم‌سطح می‌ساخت ... آه ، ای مهتابی‌ها ! مهتابی‌هائی که فضا از فراز شما خیز برداشته است و باد بر روی شاخ و بر گهائی که بر شما سایه افکنده‌اند پیچیده ... ای سیر در آسمانها !

خواسته بودم شبانه در باغهای «فارنر» پرسه بزنم اما نگذاشتند وارد آن شوم... چه سبزیکارهای دلچسبی برسر این ویرانهای رازدار هست.

در ناپل، باغهای گود افتاده‌ای هست که هم‌چون بارانداز دنبال ساحل کشیده می‌شود و راه را برای آفتاب بازمی‌گذارد. در «نیم» چشمئه پراز آبی زلال بود و جدول بندی داشت. در «مونپلیه» باغ نمونه. بخاطر دارم که یکروز عصر بهمراهی «آسبرواز» مثل وقتی که در باغ آکادموس بودم برسر گوری فرسوده نشستم که اطرافش را درختهای سرو گرفته بود؛ و همچنانکه بر گل می‌جویدیم به آهستگی گپ می‌زدیم.

شبی در «پرو» دریای دور را دیده بودیم. و دیده بودیم که ماه سیمین فام می‌شود؛ در نزدیکی ما آبشارهایی که از سر برج آب شهر فرومیریخت صدا میداد؛ و قوهای سیاه که دنب روشن و سفید داشتند روی استخر آرام شناوری می‌کردند. در «مالت» برای خواندن به باغهای فرمانداری می‌رفتم.

در «سیتاوچیا» جنگل بسیار کوچکی از درخت لیمو بود که آنرا «ایل بوشیتو» می‌خوانندند. و ما در آن عیش‌ها کرده بودیم. و لیموهای رسیده‌اش را که مزه اولشان تندی تحمل ناپذیری داشت ولی بعد عطرنباتی گوارائی دردهان باقی می‌گذاشت، بدندان گزیده بودیم. در سیراکوز نیز در قصر زندان وحشتناک «لاتومیس» چنین کرده بودیم.

در باغ وحش «لاهه» گوزن‌هائی که زیاد وحشی نبودند سی گشتند.

از باغ «آورانش» قله «میخائیل قدیس» دیده‌سی شدوشنهای دوردست، شب هنگام همچون ماده‌ای فروزان مینموده شهرهای بسیار کوچکی هست که با غهائی بس زیبا دارد؛ شهر فراموش سی شود، نامش از خاطر میرود؛ ولی آرزوی دیدار باغ پا بر جاست. اما از کجا معلوم که باز گشتی بآن شهرها باشد؟ من خواب باغهای موصل را سی بینم. شنیده‌ام باغهای آنجا پراز گل سرخ است. و باغهای نیشابور را که خیام از آنها دم زده و باغهای شیراز را که حافظ وصفشان کرده؛ ماهر گز باغهای نیشابور را نخواهیم دید.

در «بسکره» باغهای «وردی» را دیده‌ام. کودکان در آن بز سی چرانند.

در تونس باغی جز باغ گورستان نیست. در الجزیره در باغ نمونه (که همه نوع نخلی در آن هست) میوه‌هائی خورده‌ام که هر گز پیش از آن ندیده بودم. واژ «بلیده»، ای ناتانائیل، چه برایت بگوییم؟

آه! چه شیرین است علف‌های ساحل؛ و بهار نارنج تو و سایه‌هایت و لذت عطر باغهایت، ای بلیده! ای بلیده! ای گل‌سرخ کوچک در آغاز زمستان، درست حق ترا ادا نکردم. در جنگل مقدس تو فقط بر گهائی هست که بهار

تعجبیدشان نمیکند . اقاقیا و پیچک‌هایت انگار شاخه‌هائی هستند که برای آتش مهیا شده‌اند . برف فروافتاده از کوهستان به تو نزدیک می‌شود . و من در اطاقم نمی‌توانم خود را گرم کنم تا چه رسد در باغهای باران خورده تو . کتاب آئین علم «فیخته» را می‌خواندم و دیدم که از نو مذهبی شده‌ام . آرام شده‌بودم و می‌گفتم که باید انسان با غم‌های خویش خوبگیرد و می‌کوشیدم که بدستاویز همه آنها بسجا یای اخلاقی تظاهر کنم . اکنون گرد و غبار چار و خم را تکانده‌ام ؟ و که میداند که باد این غبار را بکجا برده‌است ؟ غبار بیابانها - که من همچون پیغمبری در آنها سرگشته بوده‌ام - که همان سنگ‌های سخت و خشک است که بصورت غبار درآمده ؟ زیر پاهای من سوزان بود (زیرا که آفتاب آن را سخت گداخته بوده است) - و اکنون بر سر سبزه‌های ساحلی پاهای من چه آرامشی دارند ! کاش همه صحبت ما از عشق باشد . بلیله ! بنیله ! ای گل ساحل ! ای گل سرخ کوچک ! من ترا دیده‌ام که گرم و معطر بوده‌ای و از برگ گلهای سرخ انباشته . برف زمستان دیگر گریخته بود . و در آن باغ مقدس تو مسجد سپیدت بصورتی عارفانه می‌درخشید و پیچک‌ها زیر گل‌ها پیچیده بودند ، و یک درخت زیتون زیر چفته ای از اقاقیا ناپدید شده بود .

هوای مطبوع ، عطری را که از سر بهار نارنج برمیخاست ، با خود می‌آورد و حتی نهال‌های نارنگی عطر آگین بود . بیدهای

مجنون از فراز بلندترین شاخه‌های خود پوسته فرسوده خویش را میریختند. همچون لباس کنه‌ای که از دم خورشید فرسوده باشد آویزان شده بود و به خوی سالخورده من میماند که جز در خزان عمر بکار نمی‌آید.

بلیده

ساقه‌های عظیم نارونها (گلریزان زرین زنگار گرفته‌شان در نور طلائی خورشید و یازیر بر گهای لا جور دی او کالیپتوس‌های ساکن و آرام) - در آن نخستین روز تابستان کنار راهی که مارا به ساحل میرساند شکوه و جلال قیاس ناپذیری داشتند. ... و او کالیپتوس‌ها شگفت‌زده یا آرام بودند.

شرکت هر چیز در طبیعت و متذر بودن خروج از آن. قوانین جامع و شامل طبیعی. و قطار که به اندرون شب می‌جهید و صبح از ژاله پوشیده بود.

در کشتنی

چه بسیار شب‌ها، آه، ای دریچه‌گرد و فروپسته اطاق من - چه بسا شب‌ها که از درون بستر کوچکم بسوی تو نگریسته‌ام و با خود می‌گفته‌ام: هم‌اینک وقتی که این گردی چشم مانند سفید شد سپیده دمیله است. و بعد بر خاسته‌ام و کوفتگی را به‌جا نهاده‌ام و سپیده دریا را شسته است و آنوقت ما بر کناره سرزمین‌های ناشناس فرود آمدیم. سپیده دم بی‌اینکه دریا

از آمدنش آرامشی بیابد میرسیده است و خشکی هنوز بسی دور بوده است و تمام افکار من بروی صفحه جنبان آبها میرقصیده.

غلق امواج که تمامی بدن بخاطر می‌سپاردش .- می‌اندیشیدم : آیا خواهم توانست بر صحنه لرزان دیده باش این کشتی اندیشه‌ای را بیاویزم ؟ و شما ای امواج آیا جز آبهائی را که دم باد غروب پراکنده می‌شوند نخواهم دید ؟ - عشقم را بر روی امواج می‌افشانم و افکارم را ببروی دشت بی‌ثمر دریا . - عشقم در امواج که در تعاقب یکدیگرند و بهم می‌مانند غوطه می‌خورد . امواجی که از پیش چشم می‌گذرند و چشم بازنمی‌شناسدشان . - ای دریایی بی‌اندام و همیشه جنبان ، موجهای تو دور از مردم دم در می‌کشند و هیچ چیز پیش روی نسیان آنها نمی‌ایستد ؛ و هیچ‌کس نیست که بتواند سکوت‌شان را بشنو : و آنون باشکننده‌ترین و ناتوان‌ترین قایق‌ها تصادم می‌کنند و هیاهوی آنها مارا باین گمان و امیدارد که طوفان پرغوغ است . امواج کلان بی‌هیچ صدائی پیش می‌آیند و بر هم سبقت می‌جویند . بدنبال هم می‌کنند و هر یکشان بنوبه هر قطره آبی را بی‌اینکه جابجا کرده باشند بالا و پائین می‌برند . تنها صورت آنهاست که دگر گون می‌شود ؟ آب خود را به آنها و امیگذارد و بعد تر کشان می‌کند و هر گز به مراهشان نمی‌رود . هیچ صورتی جز در لحظه‌ای بس کوتاه‌هم آنکه بود نیست ، و از ورای هر یک همان شکل است که دنباله می‌باید و بعد رها می‌کند . ای جان من ! به هیچ فکری وابسته مشو

، اندیشه‌ای را به باد پهنه دریا وابگذار که ترا برسر وجود
ب‌آورد ؛ هیچ اندیشه‌ای را تو خود هر گز به آسمان نخواهی برد.
ای جنبش امواج ، توهستی که اندیشه مرا این چنین
مذبذب ساخته‌ای ! که گفته‌اند بر روی آب دریا خست نمی‌توان
رد . اندیشه من از زیر هر باری شانه خالی می‌کند .

آیا از پس این گم‌گشتگی‌های یأس‌آور و این سرگردانی‌ها
اندر مهر بان در خواهد رسید ؟ تا روح من عاقبت آسايشی یافته‌از روی
موج‌شکن استواری که نزدیک خشاب^۱ گردان است بدرویاب نگرد .

۱) لغتی است که ظاهراً نخستین بار ناصر خسرو (سفرنامه چاپ برلن ، ص ۱۳۴) به معنی چراغ دریائی به کار برده است .

دفتر چهارم

در باغی بر فراز په فلورانس (آن پهای
که رو بروی فیزول است) - که ما
آن شب در آن فراهم آمده بودیم .

منالک گفت « اما شما نمیدانید . . . » اینها را خطاب
به « آنگر » و « ییدیه » و « تیتیر » گفت و من اکنون ای ناتانائیل ، آنها را
بنام خویش برایت باز گو میکنم : ولی شما عشقی و علاقه ای را
که جوانی مرا سوزاند نمیدانید چه بود . از فرار ساعات بخش
می آمدم . لزوم انتخاب همیشه برایم تعامل ناپذیر بود . انتخاب
کردن درنظر من عبارت از برگزیدن یک چیز نبود بلکه پس
زدن آنچیزی بود که برنمیگزیدم . و با وحشت و تنگی مجال ،
ساعات را و این نکته را که زمان جز یک بعد ندارد درک
میکردم . و این راهی بود که آرزو کرده بودم وسیع باشد
زیرا که آرزوهای من که برروی آن میدوند ناچارند هر یک
حق آن دیگری تخطی کنند و من هر گز جز برگزیدن « این »

یا « آن » کاری نکرده‌ام . اگر « این » را برمیگزیدم بیدرنگ به « آن دیگری » حسرت میبردم و از این رو بیشتر اوقات بی‌اینکه جرأت باقدامی داشته باشم گیج و بازو گشاده ، از ترس میماندم که اگر بازو انم را برای گرفتن چیزی بیندم جز « یک چیز » را برنگزیده باشم . از همان اوان خطای من در زندگی این بود که بهیچ تبعی ملت مدیدی ادامه نمیدادم . زیرا که نتوانسته بودم تمتع از تبعات دیگر را چشم پوشم . و باین طریق با هرچه تماس می‌یافتم مرا ببهائی گزاف تمام میشد و هیچ استدلال و تعقلی نمیتوانست بد بختی مرا پایان بدهد . به بازار لذات سرکشیدن و با ناچیزترین مبلغ ممکن (شکر خدارا یا دیگری را ؟) متاع بازار را بچنگ آوردن ؛ بچنگ آوردن ! انتخاب کردن ، یعنی جاودانه از همه متاع‌های دیگر چشم پوشیدن - و خال آنکه کمیت بیشمار متاع‌های دیگر بر هر واحد نامعین مرجع خواهد‌ماند . و ازینجا بود که نسبت به « هر گونه تعلق خاطری » بروی زمین ، اندکی ازین نفرت در من راه یافت . از ترس اینکه مبادا بیدرنگ جز همان یک چیز به من متعلق نباشد .

ای متاعها و ای زاد و توشه‌ها ! و ای انبوه باز یافته‌ها چرا بی‌تلاش به‌چنگ نمی‌آید ؟ ومن میدانم که ثروتهای این جهانی پایان پذیرند (گرچه مدام بتوان جایشان را پر کرد) -

• جامی را که من تهی کرده‌ام ، ای برادر من ، برای تو تهی
و اهد ماند (گرچه چشم‌بُسی نزدیک باشد) . اما شما !
ما ای افکار ناچیز ، ای صور زندانی نشده حیات - علوم و معرفت
الهی - جامه‌های حقایق ، جامه‌های خشک نشدنی - چرا بخاطر
سیدنتان بلبها یمان سوداگری کنیم ؟ وحال آنکه تمامی تشنگی
ا . خشکاندن شمارا بسنده نیست و آب شما برای هر لب منتظر
• از راه رسیده ای همیشه لبریز و گواراست . من اکنون در ک
لرده ام که تمامی قطرات این چشم‌بُزرگ خدائی هم قدرند .
فهمیده ام که اندکی از آن ، هستی ما را کافی است و نعم
و ملکوت الهی را بـما الهم میکند . ولی در چنین لحظاتی چه چیز‌ها
بود که دیوانگی من آرزو نمیکرد ؟ من بهر گونه حیاتی میل
کرده ام . هر کار که « انجام یافتن » آن را بوسیله دیگری
دیده ام دوست میداشته ام که خود انجام دهم - توجه کنید .
نه اینکه آنرا انجام داده باشم ، نه ، اکنون انجام بدhem . زیرا
که از خستگی و عذاب جز اندکی واهمه نداشته ام . میدانسته ام
که خستگی و رنج از حیات تعلیم گرفته اند . سه هفتة تمام
به « پرمنیاداس » حسد میبردم که زبان ترکی میآموخت ،
و دو ماه بعد به « تئودوز » رشک میبردم که نجوم میآموخت . من
با این طریق از خویشتن جز سیمائی سخت گنگ و مبهم رسم
نکرده ام ، از ییم آنکه مبادا آنرا محدود کرده باشم .

آلسید گفت - سرگذشت را برای ما نقل کن ، منالک .
و منالک از نو بسخن آمد :

... « هیجده ساله بودم که تحصیلات ابتدائی ام را پیاپان رساندم و با روحی خسته از کار و قلبی آزاد و بکسر نسپرده و درمانده از هستی و بدنی فرسوده از شدت - سر برآ کوه و بیابان نهادم . بی هدف میرفتم و فقط آتش سرگردانی خویش را فرسوده میساختم . همه آنچه را که شما میدانید دریافتم ؛ بهار را ، بوی زمین را ، گلریزان سبزه ها را در مزارع ، مه صبحگاهی روی رودخانه را ، و دمه شامگاهی را بر چمن زارها . از بسا شهرها گذشم و نخواستم هیچ کجا در نگ کنم . چنین ، میاندیشیدم که خوشحال آنکس که بر عرصه پهناور زمین هیچگونه تعلق خاطری ندارد و شوق ابدی خودرا با جنبش های دائمی جهان بگردش در میاورد - نسبت به اجاقهای گرم خانواده ها کینه میورزیدم ، و از هر کجا که بشر تصور آسایشی در آن دارد بیزار بودم . - از محبت های مداوم ، از وفاداری های عاشقانه ، و از انواع دلبرستگی به عقاید و آراء - و از تمام آنچه عدالت را و ادار بسازش میکند نفرت داشتم . و میگفتمن هر گونه نوی باید ما را بطور کامل بانتظار خویش بیابد .

« کتابها ، هر گونه آزادی موقت را بمن نمایانده بودند و نیز نشان داده بودند که این آزادی هر گز چیزی غیر از انتخاب بندگی خویش و یا دست کم جز انتخاب شیفتگی نیست .

« جون دانه خار و خسک که در جستجوی خاکی بارور میپردازد ، ارسه میزند تا ریشه خودرا در آن استوار کند ، - و تاسکون اراسشی نیابد گل نمیکند . اما از آنجا که در مکتب آموخته ، دم که هیچ استدلالی آدمی را بجای نمیرساند و میتوان در برابر استدلال دلیل مخالفی ، که فقط باید در جستجویش بود ، اقامه نرد ؟ گاه بدنبال آن برسر جاده‌ها به جستجو پرداختم ... »

« در انتظار دائمی و گوارای آینده‌ای بسر میبردم که هرچه پیش آید خوش آید . همچون سؤالی در برابر جواب آماده‌ای آموخته بودم که چگونه عطش تمتع ، که در قبال هر لذتی زاده میشود ، لذتی را جداگانه در پی خواهد داشت . خوشبختی ام از آن بود که هر سرچشمۀ ای عطشی در من بر میانگیخت و از این که حتی در صحاری خشک نیز که عطش تسکین نیافتنی است حرارت تب خویش را در زیر تب و تاب خورشیده ترجیح میدادم . شامگاهان در آن صحاری چه بسا واحه لذت بخش که بسیار باطرافت تر و گوارا تراز آن بود که بتوان در تمام روز آرزویش را کرد . - بر روی شراره‌های دشت که همچون خوابی بس دراز در زیر آفتاب از پا در افتاده (زیرا که گرما آنقدر شدید بود و فضای چنان موج میزد) - من باز هم تپش حیات را که نمیتوانسته است بخواب رود دیده ام که در افق از عجز میلرزیده است و در کف پاهایم از عشق آماس میکرده است . »

« هر روز ساعت به ساعت در جستجوی چیزی جز رسوخ بسیار ساده و روز افزون طبیعت نبوده‌ام. این استعداد گرانبهارا داشتم که خویشتن را بدست خویش پابند نکرده بودم. تنها نفوذی که یادبودهای گذشته بر من داشت این بود که سراسر حیاتم را وحدتی می‌بخشید، همچون رشته مرموزی که « تزه » را به عشق گذشته‌اش و امی بست ولی ازین بازش نمی‌داشت که از میان نوتروین مناظر بگذرد. ولی این رشته نیز باید گستته شود... وه که چه رستاخیز زیبائی! در پیاده رویهای صبحانه ام غالباً از احساس موجودی، نو در خویشتن و از رقت مشاعرم لذت می‌بردم و با آوازی بلند بخود می‌گفتم - « ای موهبت شاعر، تو مر هون برخوردهای مدام هستی ». - و از هرسوی پذیره می‌شدم. روح همچون کاروان‌سرای در گشاده‌ای بود برس چهار راهی. و هر که آید گو خوش آید. بسوی هر چیز دوست داشتنی کششی داشتم و با تمام حواسم در انتظار بودم و چنان نیوشنده بودم که حتی « یک » فکر شخصی هم نداشتم، همه تأثرات گذرنده را جلب می‌کردم و عکس العملی چنان اندک داشتم که هیچ چیز را بد نمی‌انگاشتم، چه رسید باینکه به آن اعتراض کنم. گذشته ازین، بزودی درک کردم که چه کینه اندکی در برابر زشتی، بعنوان تکیه گاه عشقم در برابر زیبائی دارم.

« به یمیلی و خستگی که میدانstem از اثر دلتگی است،

کینه میورزیدم و چنین واسینمودم که این بی‌میلی باید از اثر تنوع اشیاء باشد. در هر جا که پیش می‌آمد، استراحت می‌کردم. در مزارع خفته‌ام، در دشت‌ها خفتة‌ام. سپیده‌دم را دیده‌ام که در میان ساقه‌های بلند گندم می‌لرزیده‌است و زاغها را که بر سر درختهای افرا از خواب می‌پریده‌اند. بامدادان خود را در میان علفها می‌شتم و خورشید که بر میخاست لباسهای ترم را خشک می‌کرد. - کیست که بگوید دشت هرگز زیباتر از آن روزی بوده است که در وگران را دیدم سرود خوانان به خانه بر می‌گشتند و گاو‌هاشان را به ارابه‌های سنگین بسته بودند!

« یک بار شادمانی‌ام چنان سرشار شده بود که می‌خواستم دیگری را نیز از آن باخبر کنم و به کسی بگویم که چگونه سراپای مرا شاداب و سرزنه نگهداشته است.

« شامگاهان، در روستاهای ناشناس به کانون خانواده‌هائی که روز پراکنده شده بود و اکنون دوباره فراهم می‌آمد، می‌نگریstem. - پدر خسته از کار بر می‌گشت و بچه‌ها از دبستان می‌آمدند. در خانه، یک لحظه بازمی‌ماند و از آن روشنائی و گرما و خنده بیرون می‌زد و بعد همه شب بسته می‌ماند. از دم باد لرزاننده بیرون هیچ چیز ولگرد و سرگردان نمی‌توانست بآنجا داخل شود. - ای خانواده‌ها! من نسبت بشما کینه می‌ورزم! ای کانونهای دربسته خانواده؛ ای درهای بسته؛ ای حدود حسود خوشبختی. - گاهی، در تاریکی شب، ناپیدا، پشت

شیشه پنجه‌ای خم شدم و مدتی به عادات و رسوم خانه‌ای نگریستم. پدر آنجا نزدیک چراغ نشسته بود؛ مادر و صله میدوخت و صندلی یک پدر بزرگ خالی مانده بود؛ کودکی نزدیک پدرش کار میکرد؛ - و قلب من ازین آرزو بدرد آمد که کاش می‌توانستم او را با خود بر سر راهها بکشانم.

« فردای آنروز دوباره او را که از دستان بر میگشت دیدم و پس فردا سر صحبت را با او باز کردم، - و او چهار روز بعد بترك همه چیز گفت تادر پی من بیاید. - چشمهای او را در برابر شکوه و جلال دشت گشودم؛ و او در یافت که دشت برای او گشاده است. بروحش سرگردانی را آموختم و روح او که بالاخره شادمانه بود - عاقبت آموخت که حتی از من نیز بیرد و با تنها ای خویش خوکند.

« تنها که بودم مزه شادی عجیب خود پسندی را چشیدم. دوست میداشتم که همیشه پیش از سپیده دم برخیزم. و خورشید را از فراز ساقه‌ها می‌خواندم. ترانه چکاوک تفنن من بود و شبیم آب شستشوی بامدادانم. از امساك بی اندازه‌ای که می‌کردم شاد بودم، آنقدر کم می‌خوردم که سرم همیشه سبکبار باشد و هر احساسی برایم نوعی مستی بیاورد. و چه بسا شراب‌ها که از آن پس خوردم. ولی نیک میدانم، که هیچیک ازین شراب‌ها، آن گیجی مخصوص را که روزه برایم آورد با خود نداشت در آن بامدادان که پس از برآمدن خورشید، دشت و هامون را الرزشی بود پیش ازینکه من برخرمنی بخواب روم.

« نانی را که به مراه می‌بردم ، گاهی آنقدر نگاه میداشتم تا نیمه‌جان می‌شدم . و درین هنگام بود که می‌پنداشتم طبیعت را دیگر عجب نمی‌یابم و طبیعت بهتر در من می‌تراود . این فراوانی طبیعت از خارج بود و من با تمام حواس باز و آماده‌ام حضور آن را می‌پذیرفتم . و در وجود من همه‌چیز خود را می‌همان می‌یافتد .

« روح‌م عاقبت سرشار از تغزلی می‌شده که تنها‌ئی ام را به نو‌میدی می‌شاند و نزدیک غروب خسته‌ام می‌ساخت . خویشن را با خود پسندی نگه‌میداشتم اما بر رفتن « هیلر » اسف می‌خوردم که سال پیش مرا از خشونت طبعم ، اگر هم بسیار نبود ، باز میداشت .

« نزدیک غروب ، با او که خود شاعر بود ، سخن می‌گفتم ، تمام هماهنگی‌هارا در می‌یافت . هر اثر طبیعی برایمان همچون زبان‌گشاده‌ای شده بود که مطلبش را خود بخود می‌توان یافت . آموخته بودیم که حشرات را از پریدنشان و پرندگان را از آوازشان و زیبائی زنان را از جای پاهاشان بر روی شن‌ها ، بشناسیم . اورا نیز عطش پیش‌آمد‌ها در خود کشیده بود ؟ و نیروی آن بود که اورا جسور می‌ساخت . ای بلوغ قلب‌های ما ، مسلم‌آهیچ افتخاری ، برای شما ارزش نخواهد داشت ! - ما که همه‌چیز را با اشتیاق ولذت فرمیدیم بی‌هوده در پی آن بودیم که آرزو همان را بستوه آوریم . هر یک از افکار ما شوری بود . حس کردن

برایمان طعم گس مخصوصی داشت.. - جوانیهای باشکوهمان را در انتظار آینده‌ای زیبا فرسوده می‌ساختیم و راهی که بسوی این آینده میرفت هرگز پایان ناپذیر نمی‌نمود و ما که با گامهای بلند در آن راه می‌پیمودیم گل پرچین‌های کناره را زیر دندان می‌کوییم که دهانمان را از طعم عسل ، واژتلخ - مزه‌ای کوارامی انباشت.

« گاهی که باز گذارم به پاریس می‌افتد چند روزی یا چند ساعتی را در خانه‌ای می‌گذراندم که دوران کودکی پر از سعی و کوشش‌ها در آن گذرانده بودم . همه چیز در آن خاموش بود . دلسوزیها و موافقت‌های زنی که غایب بود آثاری روی اثاث‌البیت باقی گذاشته بود . چرا غنی بدست می‌گرفتم و بی‌اینکه در یچه‌های سالها بسته مانده‌را بگشایم و یا به پرده‌های آغشته به کافور دست بزنم از اطاقی به اطاق دیگر میرفتم . هوادر آنجا سنگین بود و از بوهای گوناگون آگنده . تنها اطاق من بود که همچنان آماده و مرتب بود . در کتابخانه که تاریکترین و خاموش‌ترین اطاق‌ها بود ، کتابها بر روی قفسه‌ها و میزها به همان ترتیبی که من گذاشته بودم بماند بودند . گاهی یکی از آنها را می‌شودم و در برابر چرا غنی له کرچه روز بود روشنش می‌کردم ، خوش بودم که ساعات را بفراموشی می‌گذرانم ، و گاهی نیز که پیانوی بزرگ را می‌شودم ، در حاضره‌ام بدنیال آهنگ ترانه‌های گذشته می‌گشتم . ولی خاطره هیچیک از آنها را روشن و واضح در ذهن نداشتم و پیش ازینکه غمگینیم سازند ، رهاسان می‌ساختم و روز بعد ، از نو ، فرسنگها دور از پاریس بودم .

« قلیم سرشتی دوستار داشت و همچون مایعی از هرسوی
ا، آن می‌شد. هیچ لذتی تنها از آن من نمی‌نمود و بهر کس که
، میخوردم برخوان لذتش می‌خواند. اگر هم برای تمتع از آن
نیا می‌ماندم ، فقط از سر خود پستندی بود.

« کسانی مرا به خود خواهی متهم می‌کردند و من آن کسان را
، نادانی . قصد داشتم که هر گز کسی را ، زنی یا مردی را ،
دوست نداشته باشم بلکه فقط دوستی را ، عطوفت را و عشق را .
، ا در آن را به کسی میدادم نمی‌خواستم از دیگری گرفته باشم .
و در این راه تنها از تقد وجود خویش می‌کاستم . و نیز هر گز
نمی‌خواستم اندام کسی را و یا قلب لسی را برای خویشن احتکار
لنم ؛ درین سورد نیز همچنانکه درباره طبیعت بودم ، خانه بدوشی را
می‌طبیدم و در هیچ سوئی درنگ نمی‌کردم . هر گونه رجحانی
در نظرم بی‌داد گری مینمود . و من که میخواستم برای همه باشم
خویشن را به یک فرد وانمی‌گذاشتم .

« با خاطره هر دیاری ، خاطره‌ای از عیش و عشرتی را
در می‌آمیختم . در (و نیز) در نمایش سخنرانی شرکت کردم ؛
دسته نوازنده‌گانی که از شیپور نواز و قره‌نی زن ترکیب یافته
بود ، بدنبال زورق ما که در آن مزه عشق را چشیدم ، روان
بود . زورق‌های دیگری پر از زنان و مردان جوان ، از دنبال
می‌آمد . ما به سوی (ایله و) میرفتیم تا در آن بانتظار سپیده بمانیم
ولی چون سخت خسته بودیم وقتی خورشید می‌دمید ، بخواب

فرورفته بودیم ؟ که موسیقی نیز خاموشی گزیده بود . من این خواب را تا حد آن خستگی که زاده شادیهای تصنیعی است دوست میداشتم و نیز سرگیجه بیداریش را که براثر آن پژمردگی این گونه شادیهارا درک میکردیم . - دردیگر بندرها با ملاحان کشتیهای بزرگ میگذراندم ؟ به پس کوچه های تاریک سر میزدم . اما خودرا از میل به این آموزش که تنها وسوسه ما بود سرزنش میکردم ؛ و بعد ملوانان را در میخانه های محتر رها میکردم و بسوی بندر آرام برمیگشتم که در آن انجمن خاموش شبها ترجمان خاطره این پس کوچه های تاریک بود که هیاهوی عجیب و هیجان آورشان از سرحد جذبه و شوق نیز درمیگذشت . - اما ، من گنج مزارع را بیشتر دوست میداشتم . « با اینهمه ، دریست و پنج سالگی ، نه از خستگی سفر ، بلکه از سرگیجه غروری بیحد و قیاس که رشد آن هر هون این زندگی خانه بدوش بود ، درک کردم یا بخویشن القا کردم که دیگر برای جوهر تازه ای از حیات پخته شده ام .

« بآنان میگفتم . چرا ؟ چرا باز هم برای من از سرگردانی در کوه و بیابان میدوئید ؟ نیک میدانم که گلهای تازه در کناره همه آنها شکفته . اما آن گلهای اکنون بانتظار شما هستند . زنبورهای عسل جز چند صبحی در تلاش نیستند و از آن پس گنجور خزانه های خویش میگردند . - به خانه خالی مانده ام باز گشتم . پوشش ها را از روی اثاث البیت بر گرفتم ؛ پنجه ها را باز کردم

« با استفاده از صرفه جوئیها ؎ که برخلاف میل خویش - این ادم سرگردان - کرده بودم ، پیرامون خودرا با آنچه از اشیاء کرانبها بود و من میتوانستم فراهم کنم ، احاطه کردم : - از چیزی‌های شکننده و ظرفهای قیمتی گرفته تا کتابهای کمیاب ، اغلب پرده‌های تصاویر که بعلت آشنائیم بافن نقاشی ، بشمن بخس بیخریدم . - مدت پانزده سال همچون بخیلی گنجینه ای انشتم و با تمام نیروئی که داشتم خویشتن را دولتمند بساختم . خویشتن را تعلیم دادم . زبانهای مرده را آموختم و از اینراه در بسیاری از کتابها بمطالعه نشتم . و آموختم که الات مختلف موسیقی را بنوازم ؎ هر ساعتی از هر روز به مطالعه‌ای نمر اختصاص داده شده بود . تاریخ و معرفة الحیات بخصوص وجه سرا بخویش مشغول ساخته بود . با آثار ادبی آشنا شدم . دوستیها ؎ را که سعه صدر و نجابت حقانی ام رخصت پنهان داشتن نمیداد فراهم آوردم . این دوستیها بیش از هر چیز دیگر برایم گرانبها بود و با اینهمه حتی بآنها نیز هرگز دلسته نبودم . « در پنجاه سالگی ، چون هنگامش در رسید ، همه را فروختم و چون سلیقه ام پخته و معرفتم در باره هر چیز آنقدر بود که اگر بهای چیزی افزاینده نبود آنرا در تملکم نیاورده بود ؎ دو روزه ثروتی کلان بهم رساندم . همه این ثروت کلان را بصیرفی سپردم تا مدام بتوانم از آن صرف کنم . - مطلقاً همه چیز را فروختم ، که میخواستم بر روی این خاک از هرچه و نگ تعلق پذیرد آزاد باشم . و یادی هم از دیروز نکنم .

« به (میرتیل) که در مزارع همراهم بودمیگفتم : « ازین بامداد گوارا ، ازین دمه و بخار ، ازین نور ، و ازین سردی تهويه شده و ازین تپش وجودت چقدر بيشتر میتوانستی لذت ببری ، اگر میدانستی چگونه خودرا بالکل تسليم آنها کنی . گمان میبری که همچنانی ، اما بهترین جزء وجودت محبوس است . زنت و کود کانت ، کتابها و مطالعات اين بهترین جزء وجودترا در بند کشید ه اند و خدارا از تو پوشیده داشته . »

« گمان میبری که درین لحظه خاص بتوانی مزه احساس توانای كامل آنی حیات را - بی اینکه آن چیزها را که حیات نیست از یاد ببری - بچشی ؟ عادت فکرت بار خاطر تو است . در گذشته و در آینده میزی و هیچ چیزرا خود بخود نمی بینی . ای میرتیل ! ما ، جز در آنیت حیات ، هیچیم . تماسی گذشته پیش از اینکه چیزی از آینده پا بعرضه وجود بنهد درین آنیت حیات میمیرد . - ای لحظات ! میفهمی ؟ میرتیل ! که « حضور » این لحظات بچه نیروئی است ! زیرا بجای هرآنی از حیات ما نمیتوان در اساس چیزی را جایگزین ساخت : سعی کن گاهی خود را فرادا درین « لحظه » جایگزین کنی . - ای میرتیل تو اگر میخواستی یا اگر میدانستی ، میتوانستی در این لحظه ، بی هیچ زنی یا فرزندی بر روی زمین دربرابر خدا تنها باشی . اما تو بیاد ایشانی ، و تمامی گذشته ات را ، تماسی عشق ها و دلمشغولیهای زمینی را از دست دادنشان با خود بهرسوی

بیبری . . . اما من ، تمامی عشقم در هر لحظه ای و همچون
اعجاب تازه ای بانتظارم نشسته است. همواره میشناسمش و هر گز
باش نخواهم شناخت . - ای میرتیل به تمامی صور گوناگونی
له خداوند میپذیرد دل بد مکن . هر چه بیشتر به یکی از این
صور چشم بدوزی و بآن دلباخته شوی ، نابینا خواهی شد .
نبات شیفتگی تو مرا میآزاد . میخواهم این شیفتگی هر چه
پراکنده تر باشد . در پس هر دربسته ای ، خدا ایستاده است . . .
تمامی صور خداوند معزز است و هر یک از آنها صورتی از خدا
است . . .

« . . . با نقدی که در دست داشتم ، در بدو امر ناوی
لر قدم و با خود سه تن از دوستانم را بدریا بردم ، و جز ایشان
ملحان و چهار ملاح بچه را . و شیفته یکی از آنان شدم که
بزیبائی کمتر از دیگران بود . ولی حتی برنرمی و شیرینی
نوازش‌های او ، تماشای امواج بزرگ را ترجیح میدادم . شامگاهان
در بندرهای افسانه ای پیاده میشدم و پیش ازینکه سپیده بدمد ،
تمام شب عیش کرده ، آنها را ترک میگفتم . - درو نیز بار و سپیدی
بسیار زیبا برخوردم ، سه شب او را دوست داشتم . چندان زیبا
بود که چون با او میگذراندم ، لذت عشقهای دیگر را بفراموشی
میسپردم . - هم باو بود که کشتی را فروختم یا بخشیدم .

« چند ماهی در کاخی منزل گزیدم که کنار دریاچه
(کوم) بود و موسیقی دانهای ماهر در آن فراهم می‌آمدند .

زنانی زیبا و رازپوش و سخن‌دان نیز گرد آورده بودم و شبانگاه وقتی که موسیقی‌دانان افسونمان میکردند ما بمحاوره می‌نشستیم. بعد از پلکان مرمر که آخرین پله هایش در آب بود پائین می‌آمدیم و همانجا به زورقهای سرگردانی که عشقهای ما را با آهنگ آرام پاروهای خویش فرو می‌نشاندند می‌نشستیم. باز گشتمان بیشتر در نیمه بیداری بود و زورق که کناره می‌گرفت ناگهان از خواب بر می‌جستیم و «ایدوان» که خاموش به بازوی من آویخته بود از پلکان بر می‌آمد.

«سال بعد، در یکی از باغهای بزرگ (وانده) بودم که از کناره زیاد دور نبود. سه تن شاعر دعوتی را که از آنان بخانه‌ام کرده بودم اجابت کرده بودند و ایشان نیز از استخرهای پرماهی و گلهای آبی آنجا، از خیابانهای تبریزی آن، از تک بلوط‌هایش و از بیشه‌های کوچک افرای آن و از نظم زیبای باغ داد سخن میدادند. - چون پائیز در رسید، گفتم بزرگترین درختها را افکندند. خوش داشتم که منزلم هرچه گشاده‌تر باشد. چون چشم انداز باغ هرگز نشان نمیداد که انجمن انگشت‌شمار ما در کدام گوشه‌اش برپا شده. انجمنی که در خیابانهای باغ که سبزه‌هایش را انبوه رها کرده بودم سرگردان بود. از سرتا ته هر خیابانی صدای تبر هیزم شکنان بگوش میرسید. لباسها هنگام راه رفتن بشاخه‌ها در می‌آویخت. پائیز بر سر درختهای بخواب فرورفته پرگسترده بود، شکوهی داشت.

چنان زیبائی عجیبی در آنجا نهفته بود که مدت‌ها پس از آن نیز ن در اندیشه جای دیگری غیر از آن نتوانستم باشم و در همانجا بود که پیری در خانه ام را کوفت.

«پس از آن در مرتفعات جبال آلپ یک خانه‌چوبی گرفتم. یک کاخ سفید در مالت، نزدیک جنگل عطرآگین «سیتاوچیا» که در آن لیموها مزه ترش و شیرین پر تعال را داشتند. و یک کالسکه گردان در ولایت دالماسی، - واکنون این باغ را که بر تپه فلورانس واقع شده است. هم این تپه‌ای که رو بروی فیله زول است، و استب شمارا در آن گردآورده‌ام.

«اینه‌همه بمن مگوئید که خوشبختی خود را مر هون حوادثم. مسلم‌آ پیش آمدها با من همراهی کرده‌اند، ولی من آنها را بکار نگرفته‌ام. گمان مبرید که خوشبختی من بدستیاری غنا فراهم نده است. دل من بی‌اینکه هیچ دلبستگی و علاوه‌ای بر روی خاک داشته باشد، سخت قریر مانده است و من چه بسا آسان خواهم مرد. خوشبختی من از سر شور و حرارت است. روزهائی را بخاطر دارم که فقط تکرار همان دو و دو باز هم می‌شود چهار- و یا تنها دیدن «دستم» که بر روی میز بود، - مرا سرشار از سعادتی «کامل» و ازلی می‌ساخت. من بی‌اندک تفاوتی یا تمیزی همه چیز را از صمیم قلب پرستیده‌ام.»

صفه عظیمی که ما در آن بودیم (پلکانی مارپیچ بسوی آن راه میبرد) مسلط بر تمام شهر بود ، انگار که بر فراز شاخ و برگ های انبوه رواقی بلند و عظیم بسته باشند ؟ گاه چنان مینمود که همچون کشتی بسوی شهر پیش رفته باشد . درین تابستان پس از غوغای معاشر ، بهوای چشیدن آرامش در برگیرنده شب بر روی پل بلند این کشتی خیالی رفته ام . تمامی جنجال ها همچنان که بالا میرفتم فرو می نشست . انگار امواجی که درینجا از آنها خبری نیست بالا میامد گرچه باز هم موج باشکوهی از غوغای آن سوی می آمد و دربرابر دیوارها گسترده می شد . اما من آنقدر بالا میرفتم که دیگر دست امواج جنجال و هیاهو بدان نرسد . بر روی صهنه نهائی ، دیگر هیچ نوائی جز زمزمه برگها و ندای گنگ شب بگوش نمیرسید .

بلوط های سرسبز و درخت های غاربزرگ ، که در کناره

خیابانهای مرتب کاشته شده بودند حدود آسمان را می پرداختند. و در همانجا بود که صفحه نیز پایان می یافت؛ با اینهمه جا بجا نزد های گرد پیش آمده بود و با منظری پرشکوه مهتابی مانندی در دل آسمان بود. بآنجا میرفتم و می نشستم و از اندیشه های گوارایم سرمیست می شدم. در آنجا که بودم انگار برروی آب میراندم. - بر فراز تپه های تیره و سنگین، که از سوی دیگر شهر سر بالا کشیده بودند، آسمان زرین بود. شاخه های تنک، از صفحه ای که من بر آن بودم، بسوی غرب زیبا سر کشیده بود و یا شاخه های تقریباً بی برگ بود که بسوی ظلمت دراز شده بود. - از شهر چیزی بر می خاست که بدو دیدم. گرد و غبار نور زده ای بود که موج میزد و از فراز میدان ها که نورشان در خشنده تر بود اند کی بر می آمد. و گاه انگار خود بخود، در جذبه این شب بسیار گرم، تیری نورانی که معلوم نبود از کدام سوی پرتاب شده، می جهید؛ و هم چون فریادی که در فضای سرمه شده باشد، کشیده می شد، انحناء می یافت و می گشت و خاموش بگوشه ای می افتاد و صدای مرموز انفجار آن بگوش میرسید. بخصوص آن تیرها را دوست میداشتم که اخگرهای زرین پریله رنگ آنها آنقدر هنگام سقوط دوام میابد و چنان آهسته پراکنده می شود، که بعداً از بس ستاره ها شگفت انگیزند، بیننده می پندارد آنها نیز در آن افسون ناگهانی پدید آمده اند، و پس از ناپدید شدن اختران، بیننده که آنها را بر جا می بیند حیرت میکند . . .

و بعد ، به تدریج ، هریکث را در مجمع‌الکواكب مخصوص خود باز می‌شناسد ، و خلصه او که زاده آن منظره‌است دوام می‌یابد .

یوسف گفت: «حوادث بترتیبی مرادر اختیار خویش گرفته‌اند که من با آن ترتیب توافقی نداشته‌ام .»

و منالک گفت : « بذرک ! من ترجیح میدهم که بخود بگویم آنچه نیست نمی‌توانسته است باشد .»

... و امشب درباره میوه‌ها سرود خواندند. پیش روی
سالک، آلسید و چند تن دیگر گرد آمده بودند و هیلاس این
ترانه را خواند:

قرآن‌ه اثار

ملماً سه دانه اثار برای یاد آوردن «پروز رپین»
کافی است.

باز هم، مدت‌ها، خوشبختی ناممکن ارواح را خواهید
جست، - لذات جسمانی ولذات حواس را که دیگری
اگر میل کند محکومتان می‌سازد ای لذات تلغخ جسمانی
و لذات حواس - گوکه او چنین حکم میدهد - اما من
جرأت نمی‌کنم.

- شک نیست ای دیدیه، ای فیلسوف پرشور، من تورا
می‌ستایم. اگر اعتقاد در ملک اندیشه، شادی روحتر را
می‌انگیزد، اعتقاد بهیچ چیز دیگر ترا نمی‌زیبد.
اما هر دلی را گنجایش چنین عشقی نیست.

و مسلماً، من نیز، آنها را دوست میدارم، جهش های فانی روح را، لذات قلبم را ولذات روانم را - اما این شما هستید، ای شادکامی ها، که میسر ایمتان

لذات جسمانی، که همچون سبزه نرم و همچون گل پرچین ها زیبا هستند بسی زود تر از گل ینجه در مزارع می پژمرند یا چه زود طعمه داسند. و بسی زود تر از آن سبزه غم انگیز که تا دست بسویش بیری بر گ میریزد. بینائی - غم انگیز ترین حس ما . . . هرچه را که نمیتوانیم لمس کنیم ما را بغم دچار می سازد. روح ما اندیشه را بس آسان تر در میابد تا دست ما، آنچه را که چشم آرزو دارد.

- وه ! کاش آنچه را لمس میتوانی کرد همان باشد که در آرزو داری - وای ناتنانائل، هیچ مالکیتی را کامل تر از این مجوی.

شیرین ترین لذات حواس من عضش های فرونشسته من بود.

به یقین، صبع که آفتاب بر میخیزد، مه ببروی دشت دلپذیر است - و آفتاب نیز .

خاک نمدارزیر پای بر هنئ ما دلپذیر است و شن هائی که از آب دریا مرطوب است، چه دلپذیر است که خویشن را در آب چشم ها بشوئیم و بالبهای خویش بوسه ای از لبی ناشناس در تاریکی بجوانیم . . . اما در باب میوه ها - ای ناتنانائل، در باب میوه ها چه برایت بگوییم ؟

دریغا ! که تو آنها را نشناخته ای ناتنانائل، درست همین است که مرا نونید میسازد . . .

... گوشتستان لذیده است و پر شهد و خوشگوار همچون
گوشتی که خون از آن میریزد و قرمزند همچون خونی
که از بریدگی می‌آید.

... و این گونه میوه‌ها 'ای ناتانائیل' هیچ عطشی
را بیدار نمی‌کنند.

آنها را در سله‌های زرین میگذارند طعمشان دل‌آشوب
می‌آورد، از آنجا که در بیمزگی بی نظیرند؛ یادمند
هیچ یک از میوه‌های وطن من و تورا برنمی‌انگیزند.
مزه گلابی هندی زیاد رسیده را بیاد می‌آورند. که
گوشتستان انگار بیخته.

پس از خوردن، گسب مزه‌ای دردهان می‌گذارند،
که جز باخوردن میوه نازه دیگر نمیزداید. لذتشان اگر
بپاید دمی بیش نیست، دمی که شهد آنها را می‌چشیم.
و همانقدر که بیمزگی پس از آن تهوع آوز است آن دم -
دوست داشتنی مینماید. سبد زود خالی شد...

و آخرین میوه اش را بجای اینکه تقسیم کنیم بجا
نهادیم...

افیوس! از پس ما ای ناتانائیل، که خواهد
گفت، که لب‌های ما نفس سوختگی تلغخ بود؟

هیچ آبی نتوانست بشویشان - میل این میوه‌ها
حتی در روح نیز مارا شکنجه داد. سه روز تمام، در
بازارها جستیم. اما فصل آن پایان یافته بود. - ای
ناتانائیل، در سفرهای ما، کجا هستند میوه‌های
تازه‌ای که میل‌های تازه در ما برانگیزند!

میوه‌هایی هست که بروی مهتابی‌ها می‌خوریم،

برابر دریا و پیش روی آفتاب غروب. میوه های دیگری که در بخش می خوابانند، منقا و نوشابه زده.

میوه های دیگری هست که از درخت بر می چینند در باغهای دربسته و محصور بدیوار، وبهنه‌گام قلب‌الاسد در سایه درخت ها میخورند.

میزهای کوچکی فراهم نهاده میشود - میوه ها پیرامون ما فروخواهند افتاد همچو که شاخه هارا بتکانند و از روی آنها مگس ها که بیحال شده اند از خواب خواهند جست. میوه های افتاده را در لاوک ها گرد خواهند کرد و از هم‌اکنون عطر آنها مارا افسون میکنند...

میوه های دیگری هست که پوستشان لب رامی‌آلاید و آنها را جز بهنه‌گام شدت عطش نمیخورند. ما آن‌هارا در طول راههای شنزار می‌یافتیم؛ از پس برگهای خاردار می‌درخشدند که دست ما را چون میخواستیم برگیریم‌شان می‌دریدند و عطش ما از آنها بسزا بر نمی‌آمد.

میوه های دیگری که از آنها مر با میسانند و تنها در آفتاب می‌گذارند تا پیزد و میوه های دیگری که در بردا العجز نیز بی عیب می‌مانند؛ و اگر بدندان بگزیم آزرده میشویم.

میوه های دیگری هست که همواره حتی در تابستان سردند. و آنها را، فرورفته در ته صندلی‌های حصیری در کنج می‌کله‌های محقر نمیخوریم.

میوه های دیگری که تنها یادشان، عطشی را می‌شاید. از آن‌دم که دیگر دست‌رس بآنها نیست.

ناتنانیل، ازانار برایت بگویم؟ که درین «هفته

بازار «شرقی» بچند شاهی میفروشند، درسله‌های نئین،
که در آن لهیده شده‌اند. چند تائی از آن دور از آنجا
در خاک می‌غلتنند و بر همه کودکان آنها را بر سی چینند.

- آبشان هم چون آب تمشک نارس لب گزا است.
گلشن انگار از موم ریخته است، مویی که بر نگ خود
میوه بوده است.

گنجهای نهفته، محفظه کندو مانند، و فور لذت، بنای
پنج ترک، پوسته می‌شکافد، دانه‌ها می‌افتد - دانه‌های
خون در پیاله‌های بنشش؟ و این دیگری‌ها، قطرات
زرناب در سینی برنج مینائی!

- آکنون از انجیر ترانه‌ای بخوان، سیمیان، که
عشق‌هایش نهفته است.

سیمیان گفت، ترانه انجیر را برمی‌خوانم که عشقهای
زیبایش نهفته است. بشکوفه آمدنش چین خورده است.
انجیر! این خانه در بسته‌ای که حجله چه پسا زفاف
است. و هیچ عطری راز درون آنرا فاش نمی‌کند. گوئی
چیزی از آن بخار نمی‌شود، و تمام عطرش بصورت
شهد و گوارائی در می‌آید. گلش عاری از زیبائی؟
و میوه‌اش انباسته از لذت. میوه‌ای که جز گلی بشر
رسیله نیست...

سیمیان گفت، ترانه انجیر را بخواندم. آکنون، تو
ترانه‌ای از تماسی گلها بخوان...

«هیلاس» گفت: یقین ما تماسی میوه‌ها را سرود
نخوانده‌ایم... ذوق شاعر: شاعری که برای آلوبهیجان
می‌آید. (گل را با ان خاطر خریدارم که از آمدن میوه
وعده‌ای دربر دارد.) تو از آلو سخن نگفته‌ای.

و ترشی همچون آلوی پرچین‌ها که برف سردشیرینش می‌سازد. و از گیل که تا لهیده نباشد، نمی‌خورند؛ و شاه بلوط‌ها، برنگ برگ‌های مرده که برآتش می‌ترکانند.

- این مورد های کوهی را بخاطر دارم که روزی بسیار سرد، در میان برف، چیدم ...

«لوتر» گفت که - برف را دوست ندارم - برف ماده‌ای صوفیانه است که هنوز طرفی از زمین برنبسته است. از سفیدی غیر عادی آن نفرت دارم که مرأی در آن متوقف می‌ماند. سرد است و حیات را بخود راه نمیدهد؛ میدانم که همچون مرغی بر سرتخم بر سر حیات می‌خوابد و حراست می‌کند. اما حیات از آن در وجود نمی‌آید مگر با گذاختن آن. چون چنین شد دوستش دارم، آلوده و تیره و نیمه گداخته و باب نشسته برای نهال‌ها.

«اولریخ» گفت: - از برف سخن مگوی. برف نیز می‌تواند زیبا باشد. برف جز آن‌جا که زیادت عشق ذوبش کرده باشد غمزده و درد آور نیست. و تو که عشق را برتراز هر چیز می‌خوانی برف را نیمه گداخته می‌طلبی. برف هر کجا که چیره باشد، زیبا است.

«هیلاس» گفت: - ما به چنین جائی نمی‌رویم. و از هر چه من تمجید کردم تو نباید تکذیب کنی.

* * *

و در آن شب هر یک از ما، قصیده‌ای خواندیم و «مولیبه» این ترانه را:

قرآن

شهره قرین هاشقان

زليخا ! به خاطر تو من از نوشیدن شرابي که ساقی
برايم ميريخت دست شستم . . . به خاطر تو بود ،
بو عبدالله ، که در غرناطه بوته هاي گل سرخ جنه العريف
را آيارى ميكردم . آنگاه که تو ، بلقيس ، از ديار
جنوب نزد من آمدی که از من چيستان پرسی ، من
سلیمان بودم .

تامار ، من برادرت امنون بودم ، که چون توانست
بر تو دست يابد ، مرد .

بت شبع آنگاه که در پي کبوتری زرين تا بلندترین
مهتابی کاخ خویش آدم ، و ترا دیدم ، که آماده
استحمام ، بر هنه از پلکان به زير ميآمدی ، من داود
بودم که شويت به خاطر من خود را کشت .

شولميٽ ، من برای تو آواز ها خوانده ام ، آواز هائي
که گمان ميرفت مذهبی است .

فورناريٽ ، من آنم که در آغوش تو باانگ عشق
در ميدادم .

زيده ، من آن بنده ام که بامدادان ترا در راهي که
به ميدان شهر می پيوست ديدم ؟ من سله اي برسر
داشتيم ، و تو که از دنبال من می آمدی ، سله ام را باليمو
واترج و خيار و تنقلات گونا گون و خوراکيه اي رنگارنگ
انباشتني ؟ و سپس ، چون مرا پسنديدی و چون از خستگی
ناليدم ، خواستي شب هنگام مرا نزد دو خواهر و سه

برادر فلدرت که پسران پادشاهند نگاهداری. و مایکایک گوش بدیگران دادیم، هر یک داستان خود را نقل کردیم. چون نوبت حکایت بمن رسید، گفتم: «زیله، پیش از آنکه با تو رو برو شوم در زندگی حکایتی نداشتم؟ و آکنون چگونه میتوانم حکایتی داشت؟ آیا نه چنین است که تو خود تمامی عمر منی؟ و هنگام گفتن این کلام خادم خود را از میوه‌ها می‌انباشد. (به یاد دارم که در کوشه‌کی خواب تنقلات خشک را که آنهمه در هزار و یک شب از آنها یاد شده است میدیدم. از آن پس تنقلات بسیار خورده ام که عطر گل سرخ داشته است، و یکی از دوستانم از تنقلاتی برایم داشتند گفته که بالچی می‌سازند.

«آریان»، من «ترزه» مسافرم که ترا به «باقوس» و امیگذارم تا بتوانم به راه خویش ادامه دهم، «اور یدیس»، ای زیبای من، من «اورفه» توام که در جهنم ترا بانگاهی از خود میراند، که از دنبال شدن به جان آمده است.

سپس «موپسوس» این تراشه را خواند:

قرآن

أهواں فیض هنقول

آنگاه که رودخانه طغیان آغاز کرد ساکسان که په کوه پناه برداشت؛ و کسانی هم بودند که به خود گفتند: رسوب سیل زمین مارا حاصل خیز می‌سازد؟ و برخی دیگر به خود گفتند: واینکه ویرانی؟ و بعضی هم بودند که به خود هیچ نگفتند.

آنگاه که طغیان رود بالا گرفت ، نقاطی بود که هنوز درختهای آن دیده نمیشد ، در نقاط دیگر بام خانه ها و ناقوسها ، دیوارها ، و دورتر : تپه ها ، دیده نمیشد ؛ و نقاطی بود که هیچ چیز آن دیده نمیشد .

روستائیانی بودند که گله های خود را بالای تپه ها برداشتند ، دیگران که کودکان خرد سال خویش را با قایق برداشتند ؛ دیگران جواهر و غذا ها و نوشته ها و هر چه نقره قابل حمل داشتند برداشتند . روستائیانی نیز بودند که هیچ نبردند . آنان که در قایق نشسته گردیدند خویشن را جائی یافته که هیچش نمی شناختند . برخی در آمریکا از خواب برخاستند . بعضی در چین و دیگران در کناره های پر و برخی هر گز از خواب برخاستند .

آنگاه - گوتزمان چنین خواند .

قرآن

پیغمبر پیرا

که من جز پایان آنرا نقل نمیکنم :
... در دمیاط تب کردم .

در سنگاپور بدنم را دیدم که با تبخالهای سفید و بنفس آرایش یافته است . در سرزمین آتش همه دندهایم ریخت . بر روی زود کنکر یک تمیاح یک پای مرا بلعید . در هند ضعف بر من چیره شد ، که پوست من بنهای دلپذیر سبز رنگ و شفاف ساخت . چشمان من بجهی احساس انگیز درشت شده بود .

دو شهری روشن میزیستم ، همه شب در آن شهر
 انواع جنایتها واقع میشد و با این وصف ؛ نه چندان دور
 از بندر ، مدام کشتی های حامل محکومین میگذشت و
 کسی به پر کردن آنها نمیرسید . یکروز بامداد بریکی
 از آنها نشستم و رفتم : فرماندار شهر ، نیروی چهل
 پارو زن را در اختیار من نهاده بود . چهار روز و سه شب
 دریا نوشتم ؛ این چهل تن نیروی شگفت‌انگیز خود را
 بخاطر من میفرسوند . این خستگی یکنواخت نیروی
 پر آشوبشانرا بخواب میبرد ؛ از زیر و زبر کردن
 بی‌پایان امواج خسته میشدند ، خواب بینندگان زیباتری
 میشدند ، و خاطرات گذشته ایشان بربهنه دریا به دور
 میشافت . و هنگام غروب شهری درآمدیم که از ترعه‌های
 فراوان شکاف داشت ، شهری زرین یا سوخته ، که
 اگر خرمائی بود آمستردام ، و اگر زرین بود و نیز
 نام داشت .

امشب ، در آن باغ‌ها که در دامنه تپهٔ فیله‌زول ، نیمه راه فلورانس و فیله‌زول قرار دارد ، در همان باغها که در زمان بوکاچیو « پامفیله » و « فیامتا » سرود می‌خوانندند ، در شبی چندان تاریک که روزش سخت در خشان بود ، « سیمیان » ، « تیتیر » ، « منالک » ، « ناتانائیل » ، « هلن » ، « آلسید » ، و چند تن دیگر گرد آمده بودند.

پس از اندک غذائی که از بسیاری حرارت برسر مهتابی سرف کردیم ، به خیابانهای باغ آمده اکنون بعد از سماع ، زیر درختهای بلوط و صنوبر در انتظار ساعتی بودیم که روی چمن ، کنار چشم‌هایی که یک گروه درختهای بلوط آنها را حصور کرده بودند دراز بکشیم و از خستگی روز بلند مدتی دراز استراحت کنیم .

من از این دسته به دسته دیگر میرفتم ، و چیزی جزیyanاتی ابتر نمی‌شنیدم ، خصوصاً که همه از عشق سخن می‌گفتند .

« الیفاس » میگفت : هر شهوتی نیکوست ، و باید آزموده شود .

« تیبول » میگفت : اما همه کس نباید همه را بیازماید ، باید انتخاب کرد .

اند کی دورتر ، آنکه برای « فدر » و « بشیر » داستان میسرود « ترانس » بود ، که میگفت :

من دختر کی را از نژاد قبیله دوست داشتم که پوستش سیاه بود ، و گوشتش محکم و تازه رسیده . این دختر ک در شهوتی که بسیار دلفریب و در ضمن بسیار سنگین و پر حرارت بود وقاری فریبنده داشت . دختر ک دشمن روزها و لذت شبهای من بود ...

و « سیمیان » با « هیلاس » میگفت :

این میوه کوچکی است که تقاضادارد به کرات خورده شود .

« هیلاس » میسرود :

شهوات قلیای هستند که مثل این میوه های خرد در کناره جاده ها ترش مزه اند و مردم میخواهند شیرینتر باشند .

کنار چشمه ها ، روی چمن نشسته بودیم .

... آواز مرغ شب نزدیک من لحظه ای ییش از اقوال ایشان مرا سرگرم خود ساخت ؛ آنگاه که باز متوجه ایشان شدم ، هیلام بود که می گفت :

... و هریک از حواس من آرزو های خویش را

داشته است. وقتی میخواستم به خانه خود بروم، خادمان ر خادمگانم را سرمیز خود میبایافتیم؛ دیگر جائی نداشتم که خود بنشینم. صدر مجلس را عطش به چنگ آورده بود، و عطشهای دیگر برسر آن با او جدال داشتند. همه چیز در گفتگو بود، اما همگی بر ضد من توافق کرده بودند. وقتی خواستم به میز نزدیک شوم، همه بر ضد من قیام کردند، مست بودند؛ مر از خانه ام را ندند؛ بیرونم کشیدند، و من باز بیرون رفتم تا برایشان خوشۀ رز جمع آورم.

ای آرزوها! آرزوهای زیبا - برایتان خوشۀ‌های لهیده خواهم آورد؛ باز هم جامهای گران شمار البریز خواهم کرد؛ اما بگذارید به مأوای خویش باز گردم - تا بتوانم آنگاه که سرمست بخواب رفته اید تاج عشقه و گل ارغوان برسربگذارم - غم پیشانی خود را زیر تاج عشقه پنهان کنم.

مسئلی بر من نیز چیره میشد، و دیگر نمی‌توانستم نیک گوش فرادهم؛ گاه که آواز سرغ خاموش میشد شب چنان ساکت می‌نمود که گوئی من تنها به نظاره آن نشسته بودم؛ گاه گوئی آوازهای می‌شنیدم که از هرسو بر میخاست و با آواز هم مجلسیان معدود ما در می‌آمیخت:-

آن آوازها میگفتند: مانیز، مانیز دل مشغولیهای حزن انگیز روح خود را شناخته ایم. - آرزوها مارا نیز و امیگذارند که آسوده به کار پردازیم. -
... امسال تاستان همه آرزوهای من بر آتش بودند.

گوئی از صحاری سوزان گذشته بودند. و من از عطای چیزی برای آشامیدن به آنها اباکردم، زیرا که آنها را از بسیاری نوشیدن بیمار می‌شناختم.

(خوش‌هائی هست که فراموشی در آن خفته است؛ خوش‌هائی که زنبور از آن می‌خورد؛ و خوش‌هائی که گوئی خورشید در آنها مقام گزیده است.) -

... هر شب آرزوئی بربالش من غنوده است.

هر سپیده دم همانجا بازش می‌یابم. شب همه شب بر بالین من بیدار نشسته است. راه پیموده‌ام؟ خواسته‌ام آرزوی خودرا خسته‌کنم؛ اما جز جثه خود چیزی را نیاز‌زده‌ام.

اینک «کلثود لیز»

قراءة

آرزوهايم

را می‌خواند:

نمیدانم امشب چه خوابی می‌توانستم ببینم. چون برخاستم همه آرزوهايم عطش داشتند. گوئی آنگاه که خفته بودم آنها صحاری سوزان را درمینوشند.

میان آرزو و دل مشغولی آشتگی ما وزنه‌ای است.

ای آرزوها! آیا فرسوده نخواهید شد؟ آه! آه! آه! آه! از این شهوت قلیل که می‌گذرد! - و به زودی گذشته است! - افسوس! افسوس! میدانم رنج خودرا چگونه دراز کنم اما نمیدانم خرسندی خودرا چگونه رام کنم. میان آرزو و دل مشغولی آشتگی ما وزنه‌ای است.

آدمیت بتمامه مرا همچون بیماری است که در بستر خود می‌غلند تا به خواب رود - که دنبال استراحت میگردد و حتی خواب را هم نمی‌یابد. -

آرزوهای ما تاکنون بسا دنیاها را گشته‌اند ؟ هرگز سیراب نشده‌اند . و تماسی طبیعت در عذابت : میان عطش راحت و عطش شهوت .

از نومیدی فریاد برآورده‌ایم درخانه‌های متروک . از برجهائی بالارفته‌ایم که از آن چیزی جز شب پدیدار نیست ؟ ماده سگ بوده‌ایم و از درد در طول رودخانه‌های خشک زوزه‌کشیده‌ایم ؛ ماده شیر بوده‌ایم و در «اورس» غریده‌ایم - ماده شتر بوده‌ایم و در خس و خارکبود شوره زارها چریده‌ایم و شیره ساقه‌های میان تهی را مکیده‌ایم - زیرا که دریابان آب فراوان نیست .

پوستو بوده‌ایم و گذشته‌ایم از دریا های وسیع عاری از مائده‌ها ؛ ملخ بوده‌ایم و برای قوت خویش ناچار شده‌ایم همه چیز را نابود کنیم . خزه بوده‌ایم و توفانها مارا جنبانده‌اند ؛ برف بوده‌ایم و میان بادها چرخیده‌ایم .

آون، بخاطر استراحتی عظیم ، آرزوی مرگ سلامت بخش را دارم ؛ و همچنین امیدوارم که آرزوی تخفیف یافنه من نتواند بیش از این تناسخهای دیگر بپذیرد . ای آرزو ! ترا دنبال خویش به کوه و دشت کشیده‌ام ؛ ترا در کشتزاران تنها گذاردہ‌ام : ترا در شهرهای بزرگ ارضاء کرده‌ام ؛ ارضاء کرده‌ام ؛ بی آنکه سیرابت کنم . ترا در مهتاب شبها شسته‌ام ؛ ترا همه جا گردانده‌ام ؛ ترا روی امواج افکنده‌ام ؛ خواسته ام که ترا بر سر رودخانه بخوابانم ... ای آرزو ! ای آرزو ! با توجه بایدم کرد ؟ آخر تو چه میخواهی ؟ - آیا ترا خستگی فرانمیگیرد ؟

ماه از میان شاخه‌های بلوط آشکار شد - یکنواخت اما مانند همیشه زیبا . اکنون همگی باهم به سخن گفتن مشغول بودند و من جز الفاظ و عبارات جسته گریخته چیزی نمی‌شنیدم ... چنین پنداشتم که هر یک با تمامی دیگران سخن از عشق می‌گفت و اندیشه آن نداشت که سخشن را به گوش می‌گیرند یانه .

سپس مذاکرات حد و تعریفی به خود گرفت ، و همچنان که ماه در پس شاخه‌های انبوه‌تر بلوط پنهان می‌شد ، ایشان کنار یکدیگر میان بر گها ، خفتند ، و بی‌آنکه دیگر چیزی در یابند گوش به گویند گان زن یا مرد دیر رسیده‌ای داشتند ، که اندکی بعد ، دیگر صدای راز دارشان جز به صورت آمیخته به نجوای جوی و خزه به گوش ما نمی‌رسید .

سیمیان ، آنگاه که از جا بر می‌خاست ، تاجی از عشقه بر سر خود نهاد و من بوی بر گهای دریده را استشمام می‌کردم . هلن گره از گیسوان خود باز کرد که بر لباسش پراکند و راحیل رفت تا خزه نمناک جمع آورد و با آن چشم خود را مرطوب سازد و آنها را آماده خواب .

حتی روشنائی ماه نیز ناپدید شد . من همچنان بر زمین دراز کشیده ، افسون زده بودم ؟ و تا سرحد غم خمار . من از عشق سخن نگفتم . چشم به راه صبح می‌بودم که سر به کوه و دشت بگذارم . - اما از مدتی پیشتر سرفرسوده من به خواب رفته بود . - چند ساعتی خفتم ؟ - آنگاه چون سپیده دمید ، به راه افتادم .

دفتر پنجم

هز و عه

اراضی بارانی نورماندی؛ دشت مزروع ...

تومی گفتی: در بهاران، زیر چنان شاخه‌ای که من می‌شناختم؛
در چنان محوطه محدود و خزه پوشیده؛ در چنان ساعت روز؛
با چنان هوای خوش، مامالک یکدیگر خواهیم شد، و پرندگانی
که سال پیش آواز می‌خواند، باز آواز خواهد خواند. - اما امسال
بهار دیرتر رسیده؛ و هوا که بسیار سرد بود لذتی دیگر
عرضه نمیداشت.

تابستان گرم و خفغان آور بود. اما تو به آمدن زنی یقین
کرده بودی، که نیامد. و می گفتی: لااقل پائیز امسال محاسبات
به خطارا تلافی خواهد کرد و غمهای مرا التیام خواهد بخشید.
گمان دارم آن زن آنجا نخواهد آمد. اما لااقل بیشه‌های بزرگ
پوشش سرخ در برخواهند کرد. برخی روزهای دیگر که باز هم
دلپذیر باشد من کنار استخری خواهم نشست که سال پیش

آنهمه برگهای خزان زده برآن افتاد. در انتظار غروب به سر خواهم برد... شباهای دیگر به حاشیه بیشه خواهم رفت که اشعة آخرین برآن می‌تابد... اما آن سال پائیز بارانی بود؛ بیشه پژمرده جز اندکی رنگین نشد، و در کناره استخر لبریز نمی‌شد بنشینی.

* * *

آن سال من مدام با اراضی مشغول بودم. به کار مزرعه و جمع‌آوری خرمن کمک می‌کردم. پائیز گرم اما بارانی را نتوانستم ببینم. در اواخر مهرماه، تندبادی موحش، که دوازده ساعت مدام از وزیدن بازنایستاد، درختها را از یک‌جانب خشکاند. اندک زمانی بعد، آن برگها که هنگام وزش باد در پناه بودند، زرین شدند. من آنقدر از آدمیان به دور بودم که این واقعه در نظرم از هیچ واقعه دیگری بی‌اهمیت‌تر نبود تا نقل کنم.

* * *

روزها هست و روزها. صبحها هست و شبها.

— صبحها هست که مردم پیش از سپیده‌دم گیج و بیحال از خواب بر می‌خیزند. ای بامداد خاکستری پائیز! که روح بی‌آنکه طعم استراحت چشیده باشد از خواب بر می‌خیزد، و چندان خسته از چنان شب بیداری سوزانی که آرزو دارد باز بخواب فرورد و طعم مرگ را بچشد. — فردا این دشت را که می‌لرزد به ترک خواهم گفت؟ سبزه از شبینم بخزده پوشیده است...

میدانم همچون سگان در دفینه‌های زمین نان و استخوان ذخیره
گرسنگی خویش کرده‌اند میدانم که کجا آن شهوات به خازن
نسپرده و کس نبرده را باز یابم ، - خروج ... - راه را میدانم .
بر سر پیچ عمیق نهر ، اندکی هوای نیم گرم ؛ بر فراز
راهبندیشه، یک درخت لیموی زرین که هنوز برگ آن نریخته ...
لبخندی و نوازشی به کودک آهنگر در راه مدرسه‌اش ...
از دور دست ، بسوی برگهای ریخته فراوان . زنی که می‌توانم
به او لبخند بزنم : کنار کلبه ، بوسه‌ای از طفل کوچک او .
صدای پتک آهنگر ، که در فصل خزان ، از فاصله دور تربه گوش
می‌آید ... فقط همین ؟ - آه ! باز هم بخوابیم ! - اینها که چیزی
نبود - و من خسته‌تر از آنم که امیدی به خود راه دهم .

عزیمت و حشت انگیز در گرگ و میش پیش از سپیده‌دم .
لرزش روح و جسم . سرگیجه . آنچه را هنوز می‌توان با خود
برد جستن . - منالک در عزیمت‌های خویش چه چیز را اینهمه
دوست میداری ؟ - در پاسخ گفت : پیش - مزه مرگ را . یقیناً
دیدار چیز‌های دیگر به قدر جدائی از تمام چیز‌هائی که مرد
ضرور است اهمیتی ندارد . آه ! ای ناتانائیل ، از چه بسا چیز‌ها
میتوان گذشت ! جانها هرگز به آقدر که باید میان‌تهی نمی‌شوند
تا عاقبت آقدر که باید از عشق سرشار شوند - از عشق و انتظار

و امید که تنها مایملک حقیقی ماست.- وه! تمامی آن جایها که در آنها نیز میتوان بخوبی زیست! - آن جایها که از سعادت سرشار است. مزارع پر کار؛ کارهای بی بها دردشتها؛ خستگی؛ آرامش عظیم خواب... رهسپارشویم! و هر کجا که پیش آید در نگ کنیم!...

مھفر با دلیجان

کسوت شهری را که مرا وامیداشت وقاری بیش از حد
به خود بیندم از خود دور کرده‌ام.

وی نیز آنجا کنار من بود؛ از ضربان قلبش دریافتمن که
موجودی زنده است، و حرارت جسم کوچکش مراسمی سوزاند.
سر بر شانه من نهاده، خفته بود، و من آهنگ دم زدنش را
می‌شنیدم. از گرمای نفسش آزار میدیدم، اما از بیم آنکه مبادا
بیدار شود نمی‌جنبیدم. سرظریفسن از تکانهای شدید دلیجان،
که ما را در آن سخت انباشته بودند، می‌جنبید؟ دیگران نیز
در خواب بودند، باقی شب را به سر می‌بردند. شک نیست
که من عشق را شناخته‌ام، هم عشق را و هم بسا چیزهای
دیگر را؛ آیا ازلطف آن هنگام چیزی نخواهم توانست گفت؟-
چرا، شک نیست که عشق را شناخته‌ام.

ولگرد شدم تا بتوانم با هر که‌ول میگردد ملامسه کنم؛
دل را ازمه‌ر هر کس که نداند چگونه و کجا خودرا گرم کند
انباسته‌ام، و هر که را ولگردی سیکنداز جان‌و دل دوست داشته‌ام.

* * *

بیاد دارم که چهارسان پیش، در انتهای یک روز، از این شهر کوچک که اکنون عبور میکنم، میگذشم؛ در آن هنگام نیز مانند اکنون خزان بود؛ آن روز نیز یکشنبه نبود و آن‌کی از موقع گرمی هوا میگذشت.

بیاد دارم، که مانند حال در کوجه‌ها میگشتم، تا به کناره شهر به بااغی رسیدم که مهتابی آن بر دست زیبا شرف بود. من همان را وهم همه چیز را می‌شناسم - پاهایم را بر جای پا و هیجانات خود می‌نهم... نیمکتی سنگی بود که بر آن نشستم. - اینک. - و بر آن می‌خواندم. - چد کتابی را؟ - آه! ویرژین را. - و صدای چوب گازران را می‌شنیدم. - می‌شنوم... هوا آرام بود. - مثل امروز.

کودکان از دبستان بیرون می‌آمدند؛ بیاد دارم. عابران می‌گذرند، همچنانکه می‌گذشتند. آفتاب می‌خفت؛ و اینک غروب؛ و آوازهای روز نزدیک به خاموشی است... همین.

«آنزل» گفت؛ اما این همه شعر را بسنده نیست...

در پاسخ گفتم : پس بگذاریم و بگذریم .

- دمیدن صبح کاذب را شناخته ایم .

چاپار اسبهارا در حیاط به دلیجان می بندد .

با آب سطل سنگفرش را میشویند ! صدای تلمبه .

سر خمار کیست که از فرط اندیشه به خواب رفته باشد .

جاهائی که باید کذاشت و گذشت ! اطاق کوچک ؟ اینجا ، یک

لحظه ، سرم را تکیه داده ام ؛ حس کرده ام ؛ فکر کرده ام ؛

بیداری کشیده ام . کاش مرگ بیاید ! هر کجا که سرآید ؛

همینقدر له زنده نباشی چه بغداد و چه بلخ . وقتی زنده بودم

اینجا بودم ... اطاق های رها شده ! در عزیمت ها این شگفت

می نماید له من هر کز نخواسته ام اندوهگین باشم . همواره

از تملک کنونی «این» به بهجهت می آیم . پس باز هم لحظه ای

به این دریچه تکیه کنم ... لحظه ای بیش نیست که رفته است .

من میخواهم که این یک بیدرنگ در پی آن دیگری برود ...

تا دیگر نتوانم در این شب قریب به اتمام ، رو به امکان بی نهایت

سعادت خم شوم ...

ای لحظه دلکش ، بر این دشت نیلگون شطی از فلق

جاری ساز .

دلیجان آماده است . حرکت کنیم ! - کاش هرچه از فکر

من گذشت همچون من در بیهت گریز مفقود شود ...

معبر جنگل - منطقه هوای معطر . آنجا که هوا گرمتر است
بوی زمین را میدهد ؟ آنجا که سردتر است بوی برگهای پوسیده را .
چشمها را بسته داشتم ؛ از نو میگشایم . آری ؛ آنک برگها ؟
واینک انبوه به هم ریخته . . .

اشتراز بورک

ای « کلیسای دیوانه ! » - با آن برج هوائی ! - از نوک
برج تو ، مانند ناوی که آرام تعادل یابد ، لک لکها را بر فراز
بامها می‌توان دید که
راست و قمعع
با پاهای دراز ،
ایستاده اند ، - زیرا که به دشواری میتوان پاهائی را به کار
گرفت .

میکده‌های سر راه

شب در انتهای انبار میرفتم تا بخوابم ؛
چاپار می‌آمد و مرا در میان کاهها می‌یافت .

میکده‌های سر راه

... با سومین جام نقاع ، خون گرمتری در سرم جریان
یافت ؛ با چهارمین جام ، آن مستی سطحی در من راه یافت که
به هر چیز نزدیک میشدم آنرا در دسترس چنگم می‌نهاد ؛
با پنجمین ، تالاری که در آن بودم ، سراسر جهان ، عاقبت

در نظرم تناسبهای عالیتری به خود گرفت و روح علوی من در آن
آزادانه‌تر می‌گشت؟

باجام ششم، از آنجا که اند کی خسته بودم، به خواب رفتم.
(همه لذات حواس ما مانند دروغ ناقص بود.)

میکده‌های سر راه

با شراب گیرای میکده‌ها آشنا شدم که باطعم بنفسه همراه
است و خواب سنگین نیم روز را می‌انگیزد. با سرمستی شب
خو گرفتم در آن هنگام که گوئی تمامی زمین زیر تنها وزنه
افکار نیرومند آدمی لرزان است.

ناتانائیل، با توازن سرمستی سخن خواهم گفت. - ناتنانائیل
آنقدر پیش از وقت از میل و هوش مست بوده‌ام! . غالباً
اوقات ساده ترین سرمستی‌ها را مست می‌کرد، و آنچه را در کو
ودشت می‌جستم بیش از هر چیز گرسنگی من بود و بعد میکده‌ای
بر سر راهی .

مستی‌ها - مستی صوم، آنگاه که آدمی از بامداد پگاه
براه افتاده است، و گرسنگی دیگر اشتهاء نیست سرگیجه
است؛ مستی تشنجی، آنگاه که آدمی تا دل شب راه
رفته است.

در آن صورت ناچیز ترین غذاها برای من همچون ضیافتی
که در آن افراط کنند می‌نمود، و پس از آن، تهیجات
شدیده زندگی خود را شاعرانه می‌چشیدم. آنگاه، حاصل

شهوانی حواس من با هر چیز تماس می‌یافت؛ آنرا بصورت خوشبختی مانوس من در می‌آورد.

با آن مستی آشنا شدم که افکار را اندکی تغییر صورت میدهد... روزی را یاد دارم که افکار من مانند لوله دورین تنگ و کوچک می‌شد؛ فکر ما قبل آخر همواره لطیفترین آنها به نظر میرسید؛ و بعد، باز هم فکری لطیفتر از آن بیرون می‌آمد - روزی را به یاد دارم که افکار من چنان گرد شدند که حقیقت جز آن که بگذارم بچرخند کاری نمی‌شد کرد. روزی را به یاد دارم که افکار من چنان کشدار شدند که هر یک متواالیاً و متقابلاً به شکل همه در می‌آمد. بارهای دیگر، دوفکر، از آن میان، به موازات یکدیگر، گوئی می‌خواستند همچنان تا اعماق ابدیت رشد کنند.

با آن مستی آشنا شده ام که آدمی را به خیال می‌اندازد که بهتر و بزرگتر و محترمتر و پرهیز گارتر و توانگرتر از آن است که هست.

پائیزها

در دشت‌های او از شخم میزدند. شیارهای در شب دود می‌کرد، و اسبهای خسته رفتاری آهسته‌تر داشتند. هر شبی چنان مرامست می‌کرد که گوئی بار اول بود که بوی زمین به مشامم میرسید. آنگاه دوست داشتم که بر کناره جنگل، در میان برگهای مرده بشینم؛ گوش به آواز شخم زنان و خرمن کوبان فرادهم، چشم به خورشید فروکشیده بدو زم که در انتهای دشت به خواب میرفت.

فصل مرطوب: زمین بارانی نرماندی...

گردهها . - اراضی بائر، اما هموار . - صخره‌ها . - جنگلها . -
جویهابردامنه تپه‌ها . استراحت در سایه؛ گفتگو . - بوته‌های سرخ .
کاش ، می‌اندیشیدم که ، ای چمن در سفر باتو برخور .
نمی‌کردم و می‌خواستیم با اسب بگذریم . (چمن به کلی در جنگل
محصور بود) .

گردههای عصرانه .

گردههای شبانه .

گردهها

... هستی برای من بسیار شهوت‌انگیز می‌شد . خواسته
بودم تماسی صور حیات را بچشم : هم از آن ماهیان را ، و هم
از آن گیاهان را . میان تمام لذائذ حواس ، من به لذت لمس ،
غبظه می‌خوردم .

درختی تنها در فصل پائیز ، در میان رگبار؛ بر گهای سرخ
شده‌اش میریخت؛ من در این اندیشه بودم که آب ریشه آن را
مدتها در زمینی که تا اعماق آن مرطوب بوده سیراب کرده‌است .
- در این سن ، پاهای بر هنّه من ، از برخورد با زمین مرطوب ،
از دویدن در پایابها ، از طراوت یا گرمی خاک ، آخشته و سرخ
و لطیف شده بود . میدانم که چرا اینقدر آب و به خصوص
چیزهای مرطوب را دوست‌دارم . علت آنست که آب بیش از هوا

احساس تغییر ناگهانی حرارت های مختلف خویش را به ما منتقل میکند.

- نسیم مرطوب پائیزرا دوست میداشتم ... ای زمین بارانی نورماندی ! ...

لاروک

ارابه‌ها مملو از خرمن معطر بازآمده‌اند.
انبارها از کاه انباشته‌اند.

ای ارابه‌های سنگین که بر کناره‌های راه تکان میخورد، و روی چاله‌های زمین بالا و پائین میشوید؟ چه بسا اوقات مرا که روی انبوه علف خشک، میان جوانان هرزه خشن، خفته بودم، از دشت به شهر آورده‌اید.

آه! دیگر کی خواهم توانست باز خفته بر خرمن‌ها در انتظار رسیدن شب به سربرم؟ -

شب فرامیرسید؟ ما در حیاط مزرعه که آخرین اشعه روز در آن لنگر می‌انداخت، به انبارها میرفتیم.

هزار و نه

کشاورز !

ای کشاورز ! آوازی از مزرعه خویش بخوان . - میخواهم
لحظه‌ای اینجا بیاسایم . و در کنار انبار های تو ، در تابستان
که عطر کاهها مرا به یاد می‌آورند ، خواب ببینم .
کلیدهایت را ، یکایک ، بردار - در هارا به روی من بگشا ...
در نخستین به کاهدان باز میشود ...

آه ! که چقدر زمانه و فادار است ! ... آه ! کاش در کنار
انبار در گرمای کاه آسوده بودم ! ... بجای آنکه به سائقه
التهاب ولگرد باشم و خشکی پیابانها را در نوردم ! ...
به آواز درو گران گوش خواهم داد . و تل خوشها را
خواهم دید که همچون ذخیره بی قیمتی ، آرام و مطمین
بر ارابه های کوتاه نهاده ، چونان پاسخهای مهیای
پرسشهای امیال من بازمیگردند . دیگر به دنبال سیراب

ساختن آنها به دشت نخواهم رفت؛ هم اینجا تا گلوگاه
خواهشان انباشت تا بیاسایند.

زمانی هست که باید خندید - و زمانی هست که
باید خندیده بود.

زمانی هست که نباید خندید، مسلم‌ما - و بعد یاد خندیده
بودن کردن.

ناتانائیل، مسلم بدان که این من بودم، 'خودمن'،
و نه دیگری، که همین علوفه را که می‌جنبد نگاه
میکردم - همین علوفه که اکنون، تا کاه معطر گردد،
مثل هر چیز بریده پژمرده است - همین علوفه سرسیز
زنده که در دامن باد شامگاهان تاب میخورد. آه! کاش
به‌زمانی باز می‌گشتم که در کناره چمن خفته بودیم...
و علوفه بلند قامت عشق مارا نهان میکرد. - شکار زیر
برگها می‌گشت، هریک از گذرها یش خیابانی بود.
وهنگامی که خم میشدم و از نزدیک زمین نگاه میکردم،
از برگ به برگ، و از گل به گل، تعداد بیشماری
حشره می‌دیدم.

رطوبت خاک را با درخشش سبزی و بآ طبیعت گلها
می‌شناختم؛ آن خاک گل همیشه بهار بار می‌آورد؛ اما
آن چمن که ما می‌پسندیم و از آن عشق ما را نصیبی
بود، اکنون با پوشش گل‌های سفید، یکدست سفید شده
بود؛ برخی کوچک، و برخی دیگر، بخصوص گل‌های
ختمی، حاجب مأوراء و بزرگ؛ شامگاهان در علوفه‌ای
که عمیقتر میشد، همچون ماهیهای درخشان و آزاد
ورها، روی مهی که بلند میشد، شنا میکردند.

در دوم در انبار است.

ای تل غلات، شما را می‌ستایم - مزارع من بسته است ! غلات : گندم سرخ : ثروت منتظر، گنجینه بی قیمت. - کاش نان ما تمامی پذیرد ! ای انبارها، کلید شما بامن است. ای تلهای غلات، می‌بینستان. آیا پیش از آنکه اشتهاي من کندی گیرد شما خورده شده‌اید ؟ - در دشتها، پرندگان آسمان، در انبارها موشها - و تمامی فقیران بر سر میز مان... آیا ازین همه غلات تا انتهای اشتهاي من چیزی می‌ماند ؟ ... ای دانه‌ها، مشتی از شمارا نگاه میدارم؛ آن مشت را در زمین حاصل‌خیز خویش می‌افشانم؛ در فصل مساعد می‌افشانم؛ یک دانه‌صد دانه بیشود، نه دانه دیگر هزار...

ای دانه‌ها ! آنجا که گرسنگی من زیادت گیرد، ای دانه‌ها شما از آن نیز زیاده‌ترید ! - ای گندم که در ابتدا به صورت علف سبز خردی سرازخاک بر می‌آوری بگویینم، بر سر ساقه خمیده تو چه تاج زردگونه ای خواهد نشست ! - ای ساقهای زرین، تاجها و دسته‌ها - ای مشت تخم که من خود افشارندستان...

*

در سوم در شیرخانه است :

آسایش ! سکوت؛ چکیدنهای بی‌انتهای غربال که در آن پنیر می‌بندد؛ انباشتگردهای پنیر در ظرفهای فلزی؛ در روزهای بسیار گرم تیرماه، بوی شیر منعقد، تازه‌تر و یمزه‌تر می‌نمود... اما نه؛ یمزه‌تر نمی‌نمود. چنان ترش مزه و آبدار بود که جز با تماس با مخاط بینی معلوم نمی‌شد؛ آنهم طعم و نه بوی آن.

دستگاه کره گیری که بزرگترین پاکیزگی هارا در آن
بکار می‌برند. نانهای کوچک کره‌ای روی برگهای
کلم! - دستهای سرخ زن‌کشاورز! پنجه‌های گشوده،
اما توریهای فلزی بر آنها آویخته تا مگسها و گربه‌ها
راهی به دورن نیابند. پیاله‌های از شیر انباشته را ردیف
چیزه‌اند، و شیر همواره زرد‌تر می‌شود؛ تا وقتی که
تمام خامه آن برآید. - خامه آرام می‌بندد؛ کف می‌کند
و چین می‌خورد و شیرابه از آن جدا می‌شود. وقتی شیر
تمامی خامه خویش را رها کرد برش میدارند... (اما
ناتوانیل، نمی‌توانم آن همه را برای تو نقل کنم...) -
دوستی دارم که بکشاورزی مشغول است، خاصیت
هر چیزرا برایم بیان می‌کند و یادم میدهد که حتی باشیرابه
چه می‌کنند که از دست نرود. (در نورماندی آنرا
به خوبک میدهند، اما با آن بظاهر کاری بهتر از این
می‌توان کرد.)

*

در چهارم به استبل باز می‌شود:

تاختی طاقت‌فرسا گرم است، اما گاوها خوش‌بویند
آه! افسوس که دیگر آن زمان باز نمی‌آید که با کودکان
کشاورز که بدن‌های عرق ریزانشان بوی خوشی داشت،
میان دست و پای گاوها می‌دویدم؛ در گوشه‌های آخر
دبیال مرغانه می‌گشتیم؛ ساعتها گاوها را تماشایم کردیم؛
تپاله گاوها را می‌پائیدیم که می‌افتاد و می‌ترکید؛ بر سر
آنکه کدام گاو اول تپاله بیندازد نذر می‌بستیم، و یکروز
من وحشت‌زده گریختم زیرا که پنداشتم یکی از گاوها
در شرف زائیدن است.

در پنجم در میوه خانه است :

برابر روزنه‌ای که نور خورشید از آن می‌تابد،
انگورها را به رشته‌ها آویخته‌اند؛ هر جبهه آن در خود
فرو می‌رود، میرسد، و درنهان نور را در خود می‌کشد؛
شهدی معطر تولید می‌کند. - گلابی‌ها، توده سیبها. -
ای میوه‌ها! من گوشت پرشهد شما را خورده‌ام!
هسته‌هارا روی زمین ریخته‌ام! تا باز سبز شوند! تا
باز ما را لذت بخشنند. بادام لطیف؛ وعده شگفتی؛ مفرز
هسته؛ بهار کوچکی که در انتظار خفته است. جبهه‌ای
بین دو تابستان؛ جبهه‌ای که تابستان از آن گذشته.

ناقانائیل، از آن پس درباره سبزشدن پر درد (کوشش
علف برای خروج از دانه که بسیار ستایش انگیز است)
می‌اندیشم. - اما اینکه در این باب به شگفتی اندرشویم:
هر لقاح همراه شهوت است. میوه از شهد برو می‌شود،
و پشتکار به زندگی را خشنودی فرامیگیرد. گوشت
میوه، دلیل خوش طعم محبت.

*

در ششم در عصاری است :

آه! دریغا که آکنون در اطاق کناری، که حرارت
نقصان می‌یابد، کنار تو، میان فشار سیبها، میان
سیبها ترش فشرده، دراز نکشیده‌ام! اوه، شولمیت،
جستجو خواهیم کرد تا بینیم شهوات جسمانی‌ما، روی
سیبها فشرده زودتر از میان می‌رود و روی سیبها
(از آنجا که از بوی پرشهد آنها تقویت می‌شود) دیرتر
می‌پاید... صدای سنگ عصاری همچون گهواره خاطرات
مرا می‌جنباند.

در هفتم به اطاق عرق گیری باز میشود :
 تاریکی ؛ اجاق سوزان ؛ آلات مرموز ؛ مس دیگها
 که در تاریکی به چشم میخورد . قرع وانبیق ؛ تعریق
 مرموز آن ، که با دقت گرد آورده میشود . (من جمع
 شدن صمع کاج و آلبالوی وحشی ' و شیر و انجير '
 و شراب و خرمای سرکنده را نیز دیده ام .) - شیشه های
 سرتنگ ؟ موجی ازستی در تو تمرکز می یابد ' میچکد ؟
 عصاره ' با هر آن دلپذیری و نیرو بخشی که در میوه
 هست ؟ و هر آن دلپذیری و عطر که در گل هست . -
 قرع وانبیق ' آه ' قطره زربن که می تراود . (از شیره
 قوام آمده گیلاس شیریتر ' و از چمن خوشبو تر نیز
 هست) ناتنانائل ! راستی که منظری اعجاز آمیز است ؟
 گوئی نفس بهار اینجا تقطیر شده است . . . آه ! کاش
 مستی کنونی من آن بهار را از سر تظاهر بگسترد . - کاش
 محبوس در این تالار بسیار تاریک آنقدر بیاشامم تادیگر .
 کاش آنقدر بیاشامم تاروح خود را از قید جسم آزاد کنم .
 تا دیگر منظره آنهمه جاهای دیگر را که آرزو دارم
 نبینم . . .

*

در هشتم به درشكه خانه باز میشود :
 - آه ! جام زرین خود را شکسته ام - بیدار شدم .
 مستی هر گز جز جانشین سعادت نیست : - کالسکه ها !
 هر گونه گریزی میسور است ؟ سورتمه ها ' سرزمین
 یخ بندان ، آرزو های خود را همچون اسب به شما
 می بندم . - ناتنانائل ' چیزها خواهیم دید : پیاپی به آنها
 خواهیم رسید . در محفظه های زین زر دارم ؟ و در

صندوقهای خزهای که سرما را خوش آیند میسازد .
 چرخها ، کیست که گردش شما را در گریز بشمارد .
 درشکه ، خانه سبک ، کاش به خاطر لذات معلق ما ،
 خیال هوس آمیز ما ترا به پرواز درآورد . ای خیش ،
 کاش ورزوهای ما ترا بزمین بکشند ؟ زمین را همچون
 کلند بکن : سخمه خیش که در انبار بیکار مانده زنگ
 میزند ، و تمامی این ابزارها ... شما همگان ، ای امکانات
 بیکار مانده هستی ما ، که در رنج انتظار بسر می برید -
 انتظار می برید که آرزوئی - برای هر که زیباترین
 دشتها را بخواهد - بشما بربندد .

کاش دانه برفی ما را دنبال کند ، کاش سرعت ما را
 بیفزاید ... ای سورتمه ها : من همه آرزوهای خود را
 بشما برمی بندم ...

آخرین در به دشت راه می برد .

دفتر ششم

لئے تو میں

بی دیدن زاده شدیم .
و برای تماشا معین آمدیم
محتوه (فاوت)

ای احکام خدا ، جان مرا بدرد آوردید .
ای احکام خدا ، عشره اید یا عشرین ؟
حدود خود را تا کجا تمدید میکنید ؟
آیا چنین تعلیم می دهید که همواره باز هم منهیات
موجود است ؟
- و برای هر چیز زیبا که در جهان عطشی نسبت بآن
خواهم داشت مکافات جدیدی ؟

ای احکام خدا ، جان مرا خستید ،
تنها آبی را که در جهان برای رفع عطش من موجود
بود با دیوارهای بلند محصور ساختید .
اما .. اما .. ناتوانیل ، اکنون خود را نسبت به خطیات
مردمان ظریف از رحم آگنده می بینم .

ناتانایل، به تو خواهم آموخت که همه چیز به طرزی الهی طبیعی است.

ناتانایل، با تو از همه چیز سخن خواهم گفت.

- در دستهای کوچک تو، ای شبان کوچک، عصائی عاری از فلز خواهم گذارد؛ و آرام و نرم: گوسپندانی را که هنوز به دنبال شبانی نرفته اند همه جا خواهیم برد.

ای شبان، من امیال ترا به سوی هر چیز زیبا که بر روی زمین یافته شود هدایت خواهم کرد.

ناتانایل، میخواهم لبهای ترا از عطشی جدید ملتهب سازم. - آنگاه جامهای گوارا را به آن لبها نزدیک کنم - خود آشامیده ام - چشمهائی را که لبها عطش خود را از آن فرو می‌شانند می‌شناسم.

ناتانایل، از چشمه‌ها برایت حکایت خواهم کرد:

چشمهائی هست که از دل سنگ می‌جوشد؟
و چشمهائی که از زیر یخگیرهای کوهساران بیرون می‌آید.
و چشمهائی چنان آیرنگ که عمیقتر جلوه می‌کند؟
(در سیراکوز چشم دلفریب «سیانه» که همین‌گونه است.
چشم نیلگون؟ نشت محفوظ؟

جوشیدن آب از میان گیاهان پاپیروس؛ ما از زورق خم شده ایم؛ برشنزاری که بفیروزه میمانست ماهیهای نیلگون شنا میکردند.

در زاقوان، از (خانه فرشتگان) آبهائی سر بیرون میزند که پیشتر قرطاجنه را آبیاری میکرد.

در «وکلوز» آب از زمین بیرون میدود و چنان فراوان است که گوئی مدت‌هاست روانست؛ تقریباً شطی است و میتوان از زیر زمین تا سرچشمہ آن رفت؛ از غارها میگذرد و از شب حکایتها دارد. روشنائی مشعلها میلرزد، زیرا که فشرده است؛ سپس جائی است چنان تاریک که آدمی به خود میگوید: نی، بیش از این نمی‌توانم در این شط بالا بروم.)

چشمehائی هست که آهن داردوشهار اباشکوه رنگ میزند. چشمehائی هست به گوگرد آغشته، و آب سبز و گرم آن در بندو امر زهر آگین می‌نماید. - اما ناتانائیل، چون آدمی در آن استحمام کند پوست وی چنان دلپسند و نرم میشود که پس از استحمام لمس آن دلپذیرتر میگردد.

چشمehائی هست که هنگام غروب بخار از آنها بیرون می‌شتابد؛ بخاری که شب هنگام گرد چشمeh میچرخد و با فرا بسیدن بامدادان آرام نا پدید میشود.

چشم‌های کوچک بسیار ساده‌ای که میان لادنها و لاله‌ها
خفه شده است.

چشم‌هایی هست که آسیابها را می‌گرداند، و نازران
پی شستن رخت سراغ آنها می‌آیند.

ذخیره پایان ناپذیر : جوشش آبوا ! فراوانی آب زیر
چشم‌ها، انبار‌های پنهانی؛ آوندهای سربسته. سنگ‌سخت خواهد
تر کید. کوهستان زیر بوته‌ها نهان خواهد شد. - دشت‌های بائر
سیر آب خواهند شد و همه تلخی صحراء شکفته خواهد شد.

از زمین بیش از آن چشم‌می‌جوشد که عطش‌مارا بسنده باشد.
آبهای لاينقطع تجدید شده ؛ ابخره آسمانی که باز فرو
می‌بارند ؟

در دشت‌ها آب کمتر به هم میرسد، آن به که دشت برای
شرب آب به کوهستان بیاید - یا انهار تحت‌الارض آب کوهستان را
به دشت ببرند. - آبیاری شگفتی انگیز غرناطه . - آب انبار‌ها ؛
خانه‌فرشتنگان دریائی - ییگمان چشم‌هارا زیبائی‌های شگفت‌آورست -
استحمام در آن را لذت‌های شگفتی‌آور؛ ای بر که؛ ای بر که، چون
از تو بیرون شویم مصفائیم.

همچون آفتاب شامگاهان

ماه در شبیم شبانه -

در رطوبت روان تو

اندام خسته خود را میشوئیم.

در چشمها زیبائی های شگفت آور به هم میرسد؛
و در آبهای که زیرزمین تصفیه میشوند. آنگاهاین آبها باز چنان
درخشنند که گوئی از بلور گذشته اند؛ در نوشیدن این آبها
لذت های شگفتی آور هست: همچون هوا بیرنگ و در بیرنگی
چنانند که گوئی نیستند، و بی طعمند؛ اگر گوارائی و طراوت
بسیار این آبها نبود کسی آنها را نمی دید و این است موهبت
نهفته آبها. ناتانایل، در یافتنی که میشود نوشیدن این آبهارا
آرزو کرد؟

بزرگترین لذت حواس من شفاء غلیل من بوده است.
натанаیل، اکنون برایت این سرود را میسراییم:

سیزده

فرونشاندن عطشایم

زیرا که برای نزدیک شدن به جامهای آگنده.
لبهای خود را پیش از آنکه برای بوسه گرفتن پیش بریم
پیش برده بودیم؟

جامهای آگنده به سرعت تهی شده ...

بزرگترین لذت حواس من.

شفاء غلیل من بوده است ...

نوشابه هائی میسازند.

با آب پر تقال

یا لیمو، یا نارنج فشرده،

و این نوشابه ها گوارا یند زیرا که

هم ترشند و هم شیرین.

در جامه هائی نوشیده ام که از فرط لطافت
می پنداشم از برخورد با دهانم میشکند
پیش از آن نیز که دندانم به آنها برسد،
ونوشابه در آنها بهتر مینماید.

زیرا که هیچ چیز آنرا از لبهای ما جدا نمیسازد.

در ساغر های چرمی نیز نوشیده ام

که میان دو دست می فشنند

تا شراب از میان آن بلب برسد.

شربت های قوام آمده را در جامه های کلان میکده ها
نوشیده ام.

در شام آن روزها که زیر آفتاب راه می سپردم؛ -

و گاه که آب بسیار سرد آب انبارهای باران پس از

نوشیدن، موجب میشد که از سایه غروب بیشتر لذت برم.

آبی را نوشیده ام که در مشک ریخته بودند و بوی

چرم قطران زده را میداد.

آبهائی را نوشیده ام که در بستر رود تقریباً را کد
بود وازنهرهائی که دلم میخواست خود را در آنها بشویم -

دو بازوی بر هنر که در آب درخشان، تاقر آن

فرو میرفت، آنجا که نرمه شنهای سفید جنبان دیده

میشود... و برودت دلچسب از شانه هایم نیز در من راه می یافت.

شبانان آب را با دست مینوشند؟
به ایشان آموختم که بانی بمحکمد.

بعضی روزها در آفتاب سوزان راه می پیمودم.
در فصل تابستان، در آن ساعات که هوا بسیار گرم است.

دنیال عطشی طاقت فرسا که بتوانم فرو بنشانم.

دشت من؛ یاد داری که یک شب، هنگام سفر و خشنناکمان، عرق ریزان از خواب جستیم، تا آبی را که در سبوی سفالین بود بنوشیم، که یخ کرده بود؟

* * *

آب انبارها، چاههای پنهانی، که زنها از پله هایش پائین میروند. آبهایی که هر گز روی روشنائی را ندیده اند؛ طعم سایه. - آبهای فراوان هوادیده. - آبهایی که بنجوی خلاف معهود شفافتند، و من آرزو میکردم که نیلگون باشند. - یا از آن بهتر، سبز باشند، تا در نظرم منجمد تر جلوه کنند. - و اندکی بوبی سبزه بدهند.

بزرگترین لذت حوان من
عطشهای فرو نشانده من بوده است.

نه! این همه ستاره که در آسمانست، این همه مروارید که در دریاست، این همه پر های سفید که در کناره خلیج ها ریخته است، من هنوز همه را نشمرده ام.

تمامی زمزمه های برگها را ؛ تمامی لبخند های شفق را
تمامی خند های تابستان را ، نیز . - و اینک دیگر چه بگوییم ؟ -
چون دهانم خاموشی گزیده می پنداشی دلم آرام است ؟
ای دشت های نیل آلوده ! ای دشت های عسل آغشته !

زنبورها می آیند ، آگنده از موم ...

بندر های ظلمانی را دیده ام که بامداد آن پس دیوار های
چوبی دکلها و شراعها پنهان است .

... عزیمت گریزان زورقها در بامداد پگاه از میان
دکل های کشتی های عظیم . برای عبور از زیر طناب های ضخیم
مخصوص بستن کشتی به بندرگاه باید خم شد . -
شب هنگام کشتی های شراعی پیشمار را دیده ام که در دریا
پیش میرفتند و به سوی روز می شتافتند .

*

ریگهای ته جوی به درخشندگی مروارید نیستند ؟
به نور افشاری آب هم نیستند ، اما باز هم میدرخشند . پذیرش
دلپسند روشنائی در کوچه های سرپوشیده که در آن راهی سپردم .
اما ، ناتانائیل ، از شبتابی برایت چه بگوییم ؟ در حد عقل ،
هیولی به صورت درآمدنی است ، مشمول همه قوانین طبیعت است ،
مطیع است ! و احیاناً شفاف است . -

تو دیوار های این شهر مسلمان را ندیده ای که شامگاهان
سرخ می شود ، و شب هنگام به نور ضعیفی روشن می گردد .

دیوارهای ضخیم که روشنائی روز در آنها پنهان میشود، دیوارهای سفید که در نیمروز همچون فلز اند (روشنائی در آنها ذخیره میشود) ؟ شب هنگام چنان میشوند که گوئی آن روشنائی را بازمیگویند. آن را بسیار ضعیف باز میخوانند. - شهرها، شما به دیده من شفاف آمدید! آنگاه که از فراز تپه‌ها، یا از آن پائین، شمارا در تاریکی عظیم و شامل شب دیده‌ام، همچون چراغهای مرمرین معجوف درخشان بوده‌اید. - مانند دل مردم مؤمن، که خلل و فرج آنرا رخشنده‌گی آگنده است، و نور آن همچون شیر بیرون می‌تراود.

سنگریزه‌های سفید جاده‌هادرسایه؛ در بر گیرند گان روشنی. بوته‌های سفید اسپند در سپیدهدم صحراء؛ تخته‌سنگهای مرمر مساجد! گلهای مغاره‌های دریائی، گل غار! هر سفیدی روشنی ذخیره شده ایست.

آموختم که هر موجودی را به نسبت قدرت پذیرش روشنائیش بسنجم؛ برخی که هنگام روزفن گردآوردن آفتاب را میدانند، بعداً، شب هنگام، در نظر من، همچون اجرام روشنی آمده‌اند. آبهائی را دیده‌ام که نیمروز میان دشت روان بوده‌اند، و در دور دست، زیر سنگهای مورب لغزان، گنجینه‌های انباشته زرین را، درخشان ساخته‌اند.

اما، ناتانائیل، میخواهم اینجا برای توقف از « اشیاء » سخن بگویم، - و نه از « حقیقت نامرئی » - زیرا که

... به همان نحو که این آلگهای شگفت‌انگیز را، آنگاه که از آب بیرون میکشند، می‌پژمرند... به همان طریق نیز... و جز آن.

— تنوع ییحد و حصر مناظر مدام ما را خبر میکند که هنوز انواع خوشبختی و تفکر یا اندوهرا که آن انواع می‌توانست شامل گرد دنشناخته بودیم. میدانم که، در برخی ایام کودکی چون گاه در دشت‌های بر تانی اندوه‌هگین می‌شدم، اندوه من گاه از دل چنان می‌گریخت که پنهانشتنی در مناظر فرورفته است و بازمانده که بدین نحو می‌توانstem از سر لذت به آن بنگرم.

نوی مدام

چند کار بسیار ساده انجام میدهد، آنگاه می‌گوید: می‌فهمم که آن را هرگز نه‌گفته‌اند و نه اندیشیده‌اند و نه کرده‌اند. - و ناگهان همه‌چیز در نظرم با بکارت کامل تجلی یافت. (تمامی گذشته چهان کاملاً در آن حاضر جذب شده است.)

اول تیر. دو ساعت بعد از نیمه شب.

برخاستن. - آنگاه که از جا بر می‌خاستم، بانگ زدم: خدا

آن است که هیچ نباید در انتظارش گذاشت؛ هر قدر هم که آدمی زود از خواب برخاسته باشد باز هم می بیند که زندگی در گردش است؛ زندگی که زودتر بخواب رفته، چنان نیست که مارادر انتظار بگذارد.

سپیده دمان شما گرامیترین لذت ما بودید.
بهاران! سپیده دمان تا پستانها!
بهار هر روزه، سپیده دمان!
ما هنوز بر نخاسته بودیم
که قوس قزح آشکار گردید...
... و هر گز آنقدر که باید سحر خیز،
یا شبکرد نبود،
که در خورماه باشد...

خوابها

من با خواب نیمروز زمستان - با خوابهای کوتاه میان روز - پس از کاری که از پگاه آغاز شده باشد، آشنا شده‌ام؛ خوابهائی که همچون به زانو در آمدن است.

ساعت دو: کودکان خفته. سکوت خفغان آور. امکان موسیقی، اما بدان نپرداختن. بوی پرده‌های کتان. یاسمن. ولاله. ملحفه.

ساعت پنج: عرق ریزان برخاستن؛ قلب تپان؛ لرز؛ سرسبک؛ آسودگی بدن؛ مسامات دهان گشوده که گوئی هر چیز را

به نحوی دلپذیر فرو می برد. خورشید بر نیامده؛ چمن ها زرد؛
چشم ان شکفته در پایان روز. ای نوشابه افکار شبانگاهی! شکفت
گلهای شب. شستن پیشانی با آب نیم گرم؛ بیرون شدن...
پیچکه ها؛ باغهای محصور به دیوار در آفتاب. جاده؛ دامها
که از چراگاه بازمیگردند؛ عروب آفتاب که به دیدن نمی ارزد.
شکفت زدگی که تا همین حد بسند است.

بازگشت. باز زیر چراغ به کار پرداختن.

ناتانائیل، از بسترها برایت چه بگویم؟
بر خرمنها خفته ام؛ در شیارهای مزارع گندم خفته ام؛
زیر آفتاب در میان علفها خفته ام؛ و شب هنگام در انبار کاه
نیز خفته ام. - ننوی خود را بر شاخه های درختان آویخته ام؛
با حفظ تعادل خویشتن بر سر امواج خفته ام؛ بر دیدبان کشته ها
غنوده ام؛ یا روی بستر تنگ اطاوهای کشتبی، رویا روی چشم
بلید روزنه شب را به صبح رسانده ام. - بستر هائی بوده است
که رو سپیدان در آنها به انتظارم بوده اند؛ و بستر های دیگری
که من در آنها چشم به راه پسران جوان بوده ام. شمشهائی
چنان نرم گستردہ بوده است که گوئی با آنها نیز همچون تن
من برای عشق بازی قراری بسته بودند. - در چادرها، بر روی
تخته های بریده خفته ام، که خواب بر سر آنها همچون گمکشته کی
بوده است. در قطارهای گذرنده خفته ام، بی آنکه یکدم نیز از
احساس حرکت غافل گردم.

ناتانائیل ، مقدمات ستودنی بسیاری هست که آدمی را برای خften آماده میگرداشد؛ بیدار شدن‌های ستودنی نیز هست؛ اما خوابهای ستودنی نیست، و من رویا را فقط آنقدر که می‌پندارم حقیقت است دوست‌سی دارم. - زیرا که زیباترین رویاها به آن لحظه نمی‌ارزد که آدمی از خواب برمی‌خیزد.

خوگرفته‌ام که برابر دریچه تمام گشوده، و به نحوی که گوئی مستقیم زیر آسمانم، بخواب روم. در شباهی بسیار گرم تیرماه ، با بدنش بالکل عریان زیر مهتاب خفته‌ام؛ و بامدادان آواز قمریان مرا از خواب برانگیخته است؛ خویشن را سراپا در آب سرد می‌افکندم و به خود می‌بالیدم که بامداد پگاه روز را آغاز کرده‌ام. - در «ژورا» دریچه من مشرف بر در کوچکی بود که بسی زود از برف انباشته شد؛ از میان بستر خود کناره بیشه‌ای را می‌دیدم؛ زاغها در آن می‌پریدند، یا شاید کلاع بودند؛ بامدادان پگاه زنگوله رمه‌ها را از خواب می‌جهاند؛ در نزدیکی خانه‌ام چشمه‌ای بود که شبان رمه را به آبشخور می‌برد. اینها همه را به یاد دارم . -

در میکده‌های «برتانی» از برشور دبا ملحه‌های زبر و شمتهای نرم خوشم می‌آمد. - در جزیره «بل» آواز ملاحان را از خواب بیدار می‌گرد؛ به سوی دریچه می‌شتابتم و کشتهای را میدیدم که از ساحل دور می‌شوند؛ آنگاه به کنار دریا میرفتم.

— منزلها و مأویهای شگفت‌انگیز هست؛ در هیچ‌چیک از آنها نخواستم مدتی مدید بمانم. از بیم در هائی که بسته می‌شود. از بیم در تله افتادن، حفره‌ای که در بهروی روح می‌بندد.

زندگی کوچ‌نشینی همان زندگی شبانان است. — (ناتانائیل عصای خود را در دست تو می‌نهم و تو در عوض گوسپندان مرا نگاه خواهی داشت. خسته‌ام. اکنون تور هسپار می‌شوی؛ دشتها همه شکفته است و رمه‌ها که هر گز سیری نمی‌شناسند همواره در پی مراتع تازه بع‌بع می‌کنند.)

— ناتانائیل، گاه در مقامهای شگفت‌انگیز مانده‌ام. برخی در میانه جنگل‌ها بود؛ برخی در کناره آبهای؛ و بعضی نیز بسیار گسترده بود. — اما همینکه بر اثر عادت، دیگر از اعتماد به آنها بازمی‌ماندم، همینکه دیگر از برخوردها آنها به شگفتی نمی‌آمدم، یعنی آن جزء که از دریچه میدیدم مرا به خود مشغول نمیداشت، و همینکه باز در فکر غرقه می‌شدم، هر منزل و مأوى را که در آن بودم بر جا می‌نهادم و به راه خود میرفتم.

(ناتانائیل، این اشتیاق نومیدانه را نسبت به نوی نمی‌توانم براحت شرح دهم، نمی‌پندارم که هیچ پرده‌ای برداشته شود، یا چیزی پدیدار گردد؛ اما تأثیر ناگهانی من از نظره اولی چنان عمیق بود که از هیچ تجدید دیداری افزون نمی‌شد؛ بدآن گونه که اگر از آن پس فرصتی دست میداد که باز به آن شهرها، به آن نقاط برگردم، فقط به آن خاطر میرفتم که تغییری در وضع

یا فصل بیابم که در خطه‌های شناخته محسوس تراست - و اگر در آن هنگام که در الجزیره میزیستم هر روز در وقت غروب به همان قهوه‌خانه عربی میرفتم به خاطر مشاهده تغییر نامحسوسی بود که در هر موجود از امروز تا فردا رخ میداد، به خاطر تعاشی تأثیری بود که زمان حتی در فضای بسیار کوچکی هم به جا می‌نهاهد .)

در رم، نزدیک «پین‌چیو»، در سطح کوچه، زنان گل‌فروش به کنار در یچه نرده دار اطاق من، که همانند زندان بود، می‌آمدند و گل عرضه می‌کردند؛ هوا از آن عطر آگین بود. در فلورانس بی‌آنکه از پشت میز خود دورشوم می‌توانستم کشتنی زردنگ «آرنو» را ببینم که از ساحل لنگرمی کشد. - در مهتابیهای بسکره در ظلمت شگرف شب، مریم به مهتاب می‌آمد. خویشن ر سراپا در قبای سفید بلند پیچیده بود که آنرا خندان در کنار در شیشه‌دار از تن می‌افکند؛ در وثاق من تنقلات در انتظار شر بود. - در غرناطه، روی سر بخاری اطاق من به جای شمعدار دو خربزه قرار داشت. در اشبيلیه حوضخانه دارند، و آن حیاطی است همه از مرمر رنگ پریده، و از سایه و طراوت آب آگنده آب‌جاری که بیرون می‌جهد و در میان حیاط در حوض زمزما می‌کند ...

دیواری برای مقاومت در برابر باد شمال، ضخیم، و برای راه دادن به نور نیمروز متغلخل؛ خانه‌ای گردان و چرخان

و نسبت به تمام جلوه‌های سهرآمیز شفاف... ای ناتانائیل، یک اطاق یا پناهگاه در دل منظره‌ای، به چه کارمان می‌آید؟

* * *

باز هم از دریچه‌ها برایت می‌گوییم : در ناپل، گفتگو بر فراز ایوان، رؤیاهای شبانه در کنار جامه‌های کمرنگ زنان؛ پرده‌های نیمه افتاده ما را از مجلس خروشان رقص جدایی کرد. گفته‌هائی که رد و بدل می‌شد لطفی چنان غم انگیز داشت که سپس اندک مدتی بی‌سخن می‌نشستند؛ آنگاه بوی تحمل ناپذیر بهار نارنج و آواز پرنده‌گان شب تابستان از باعث بر می‌خاست؛ و سپس همین پرنده‌گان نیزدم به دم خاموش می‌شدند؛ و در آن هنگام آواز امواج سخت‌ناچیز به گوش میرسید.

ایوانها؛ سله‌های اقacia و گل سرخ؛ آسایش شب؛ گرما.
(امشب صرصر مخوفی می‌نالدوبر دریچه اطاق من می‌گوبد،
و من می‌کوشم که آنرا بر همه چیز ترجیح دهم.)

* * *

ناتانائیل ، از شهرها برایت بگوییم :
از میر را دیده ام که همچون به خواب رفته دختر کی خفته است ، ناپل را همچون زنی شهوی که خویشتن را بشوید؛ و «zaguan» را همچون شبان قبیله، که فرار سیدن سپیده دم گونه‌ها یش را ارغوانی ساخته باشد؛ الجزیره در برابر آفتاب از فرط عشق می‌لرزد، و شب هنگام نیز از شدت عشق بی‌خود می‌شود.

در شمال دهکده‌ها دیده‌ام که زیر مهتاب به خواب رفته بودند؛ دیوارهای خانه‌ها یک درمیان زرد و آبی بود؛ گرد آن دهکده‌ها دشت گسترده بود؛ و در مزارع خرمنهای کاه به ردیف ایستاده بودند. به دشت خلوت رفتن؛ به دهکده به خواب رفته باز گشتن ...

شهرها هست و شهرها؛ گاه آدمی نمیداند که چه چیز موجب ساختن آن شهرها گردیده است. - وه! شهرهای مشرق زمین، به هنگام نیمروز؛ شهرهائی که بامهای مسطح دارد، و مهتابی‌های سفید؛ و شب هنگام، زنان سبک مغز بدانجا میروند تاخواب ببینند. شادی‌ها، جشن‌های عشق، فانوسهای میدان، که چون از سر تپه‌های مجاور دیده شوند، در دل شب به چیزی شبتاب میمانند.

شهرهای مشرق زمین! جشن‌های هیجان‌آمیز؛ کوچه‌هائی که در آن دیار کوچه‌های مقدس مینامند. و قهوه‌خانه‌های آن مملو از روپیزان است و آهنگ موسیقی زیری ایشانرا به رقص درمی‌آورد. اعراب سفید پوش در آن میچرخند، و کودکان - که به چشم من زیاد خرد می‌نمودند - می‌آیند شاید عشق را در همان کودکی بیاموزند. (کودکانی بودند که لبانشان گرمتر از پرنده‌گان از تخم درآمده بود.)

شهرهای شمال! ایستگاهها؛ کارخانه‌ها، شهرهائی که

دو دشان آسمان را پنهان می کند . بنا های تاریخی ؟ برجهای گردان ؟ خودنمایی طاقها . کوکب سواران در خیابانها ؟ جمعیت انبوه . قیرزی که پس از بارندگی میدرخشد ؟ خیابانهای مشجري که شاه بلوطها در آن بی خود می شوند زنانی که همواره در انتظارند . شبها ئی هست ، شبها ئی چنان ملایم که به کوچکترین ندائی هم سست می شدم .

ساعت یازده . . پرچین ؟ بانگ خشن کر کره های آهنین . شهرها - شب ، در کوچه های خلوت که می گذشتم ، موشها به سرعت بسیار به گنداب رو میدویدند . از دریچه زیر زمینها مردانی دیله می شوند که نیمه بر هنئه نان می پزند .

- ای میکده ها - که دیوانگی ما تا دیرگاه در شما دوام یافت ؛ مستی نوشابه ها والفاظ به خواب متنه می شد . - میکده ها ! میکده هائی بود آگنله از تصاویر و بلور ، پر تعجل ، وجائی که در آن جز مردم بسیار متاخر دیده نمی شدند ؛ میکده های دیگری بود ، کوچک ، که در آن مشتوفی های هزل انگیز می خوانند و زنان در آنها برای رقص پاچین خود را زیاد بالا میزنند .

در ایطالیا میکده ای بود که در شامگاهان تا بستان بساط خود را در میدانها میگسترد ، و در آن بسیار پالوده نارنج می خوردند . در الجزیره ، میکده ای بود که در آن کیف می کشیدند و نزدیک

بود که فدائی شوم ؟ سال پیش آن میکده را کلانتربست ؛ زیرا
که جز مردم مظنون پا بدان نمی‌نهادند.

باز هم میکده‌ها ... وه ! ای میکده‌های عربی ! - گاه
شاعر نقلی مدتی مديدة نقلی میگوید ؟ چه بسا شبها که به میکده
میرفتم و گوش میدادم ، بی‌آنکه نقلش را فهم کنم !
اما ییگمان ترا ، ای میکده کوچک باب‌الضرب ، ای کلبۀ
خاکی در انتهای واحه ، بر همه میکده‌ها ترجیح میدهم ، زیرا
که ، اندکی دورتر ، بیابان آغاز میشود - و از میان تو ، پس از
یک روز بسیار شاق و نفسگیر ، شب بسیار آرامی را می‌دیدم
که خیمه میگسترد . در کنار من نوای یکنو اخت نی شنیده میشود . -
و در اندیشه توام ای میکده کوچک شیراز ، میکده‌ای که حافظ
در آن عشت میکرد ؛ حافظ ، مست از شراب و ساقی و عشق ،
ساخت برایوانی که گلها بدان سر میکشیدند ، کنار ساقی به خواب
رفته ، شعر گویان ، شب همه شب را در انتظار روز به سر میبرد .
(میخواستم در زمانی ولادت یافته باشم که در شاعری
الزامی دیگر در وصف اشیاء جز به نام بردن آنها نمی‌داشتم . -
و در آن صورت ستایش من پیاپی شامل هر چیز میشد و مددی که
از آن میگفتم این نکته را آشکار میکرد ؛ و این خود دلیلی
بسنده می‌بود .)

ناتانائیل ، هنوز باهم بر گهارا ننگریسته‌ایم . - تمامی پیچ
و تاب بر گهارا ...

برگ کنان درختان - غار های سبزپوش - سطح مشبك آنها ؛ زمینه ای که باندک نسیم تغییر صورت میدهد ؟ نفس حرکت ؛ صورتهای برگشت آب ؛ دیواره ناهموار روئیده ؛ جنبش ارتجاعی شاخه ها ؛ تعادل ناهمسان ؛ خردہ برگها وشن ها... شاخه های نامتساوی به حرکت درآمده ... و این از آن جهت است که ارتجاع مختلف الجهت نهالها ، هم نیروی مقاومت آنها را در برابر باد واژگون میکند ، هم فشاری را که باد بر آنها وارد می آورد ... و جز آن . - به نکته ای دیگر پردازیم ... کدام نکته ؟ - از آنجا که تلفیقی در کار نیست ، اینجا انتخاب نیز لازم نمی آید ... در اختیار توام ! ناتوانائیل ، در اختیار تو !

- و بر اثر توجه ناگهانی ، و همزمان تمام حواس ، باین حد رسیدن که (بیان آن دشوار است) از تهییج مت مرکز نفس تماس باخارج ، نفس احساس زندگی خود را ساختن ... (یا بر عکس) اینک معاره و آب ؛ در اینجا این دهانه را گرفته ام ، که از آن :

این زمزمه مدام آب ؛ وزش شدید
و سپس ملايم این باد در میان کاجها ؛
آواز متناوب ملخها ؛ و جز آنها :- در گوش من

برق این خورشید در جوی ؛
جنibus این کاجها ... (سمور را بیین)
... و حرکت پای من که در این

خزه ها سوراخی می کند و جز آنها : - در چشم من

(احساس) این رطوبت : این نرسی خزه ها ؛ (وای، کدام شاخه بجانم فرو رفت ؟ ...) احساس پیشانیم در دستم ؛ و دستم بر پیشانیم ؛ و جز در تنم آنها : -

- (هان ! سمور نزدیک می آید) و جز آنها : -
در من خریشم

فرو می نشیند.

و اینها همه ، « با هم » ، و جز آنها ، در بسته ای کوچک ؛ -
اینست زندگی ؛ هم این و بس ؟ - نه ! همواره چیزی های دیگر نیز هست.

چنین می پنداری که من چیزی جز میعاد تأثرات نیستم ؟ -
زندگی همواره همانست دیگر خود من نیست . بار دیگر با نواز خویشتن سخن خواهم گفت . - امروز دیگر برایت از

قرآن

صور مختلف روح

با از

قرآن

بهترین دوستان

یا از

سپیده

تماهی بر خوردها

چیزی نمیگویم ، که در این آخری جملات زیرین میان
جملات دیگر دیده میشد :

در « کوم » واقع در « لکو » ، انگورها رسیده بودند .
از تپه‌ای عظیم بالا رفتم که قلعه‌های کهن سال بر آن ویران شده
بود . در آنجا ، انگورها بوئی چنان بشهد آمیخته داشتند که مرا
می‌آزد ؟ همچون بوئی تند تا پس مخاط بینی نفوذ میکرد ،
و پس از این تأثیر ، خوردن آن تأثر تازه‌ای در مذاق نمیانگیخت .
اما من چندان تشنه و گرسنه بودم که چند خوش آن سکر مرا
بسناه بود .

... اما در این قصیده بیش از هر چیز از زنان و مردان
سخن گفته ام و اگر اکنون برایت چیزی نمیگوییم از آن خاطر
است که ، در این کتاب ، نمیخواهم از اشخاص چیزی بگویم .
زیرا که ، لابد در یافته ای که در این کتاب سخن از کس نیست ؟
و من خود جز مرآئی نیستم . ناتانائیل ، من « لنسئوس » ام
نگهبان برج - شب بس بطول انجامیده است . از فراز برج چه بسا
بسوی شما ، ای سپیده دمان فریاد برمی‌آورم ، هر گز سپیده دم
بیش از حد پر تو افکن نیست .

امید بنوشندن روشنائی را تا پایان شب در دل داشتم ؛
اکنون هنوز نمی‌بینم ؟ اما امیدوارم ؛ میدانم سپیده از کدام
سوی میدهد.

بیقین مردم خود را آماده می‌کنند ؛ از فراز برج همه‌ای
در کوچه می‌شنوم . روز زاده می‌شود ! مردم بهمین زودی
شادی کنان پیشاپیش خورشید به حرکت درآمده‌اند .

از شب چه می‌گوئی ؟ ای شب پا ، از شب چه می‌گوئی ؟ -
نسلی را می‌بینم که بر می‌آید ، و نسلی را که به پستی می‌گراید .
نسلی عظیم را می‌بینم که بر می‌آید ، سلاح پوشیده بر می‌آید . -
سلاح پوشیده بسوی زندگی .

از فراز برج چه می‌بینی ؟ لنسوس ، برادرم ، چه می‌بینی ؟ -
دریغا ! بگذار آن پیامبر دیگر بگردید ؟ شب در میرسد
و روز نیز در خواهد رسید . - شب ایشان میرسد ، روز ما نیز
خواهد رسید . و هر که را میل خواب در سر است گو بخواب !
لنسوس ! اکنون از برج فرود آی . روز زاده می‌شود . بدشت
فرود آی . هر چیز را از نزدیک بنگر . لنسوس ، بیا ! نزدیک شو .
اینک روز که ما بدان مؤمنیم .

دفتر هشتم

Quid tum si fuscus Amyntas.

Virgile.

چه خواهد شد اگر «آمیتاس» زنگی باشد.

در راه - نور ۱۸۹۵

عزیمت از مارسی

باد شدید ؛ هوای باشکوه. گرمی پیش از وقت ؛ جنبش
دکلها .

دریای مفترخ ، رنگار رنگ. کشتی که امواج آنرا در بر
گرفته. حکایت شامل افتخار. یادبود تمامی عزیمتهای گذشته.

در راه

... چه بسا آهسته... بر دریائی دل سرد شده ...
در انتظار سپیده دم بوده ام... و فرار سیدن سپیده دم را دیده ام،
بی آنکه دریا از آن آرامش پیدا کرد . -
- عرق بر شقیقه ها. سستی ها. نعمت ها . -

شب بر دریا

دریای متلاطم. رفت و آمد بر عرشه. لگزدن پروانه ...
ای عرق اضطراب !

بالشی زیر سر خسته من ...

اشب ماه ببروی عرشه ، تمام و با شکوه بود - و من
برای دیدنش آنجا نبودم ..

- انتظار موج . - بانگ ناگهانی کوه آب ؟ خفغان ؟ فخامت ؟
سقوط مجدد . - بیجنبی من ؟ در آنجا چه بودم ؟ - یک چوب پنبه -
چوب پنبه ای بینوا دستخوش امواج .

نراوانی بحصار امواج ؛ شهوت تسلیم ؛ چیزی بودن .

پایان شب

در بامداد سرد عرشه را با آب دریا که باسطل بالا میاورند
میشویند ؟ تهويه . - از اطاق خود صدای جاروب را روی چوب
میشنوم . لطمہ شدید . خواستم روزنه را بگشايم . دم بسیار سخت
هوای دریا بر پیشانی و شقیقۀ عرق ریزان . خواستم روزنه را
بیندم ... تخت کوچک ؛ بر آن افتادن . آه ! تماسی این زیروز بر
شدن های شدید مقابل بندر ! پیاپی گذشتן انعکاس ها و سایه ها
زوی دیوار اطاق سفید .

حقارت -

چشمانم از دیدن فسرده ...

- این شربت لیموی سرد را بانی می مکم ...
سپس روی زمینی نویدارشدن ، گوئی از تقاهت برخاستن ... -
چیز های بخواب نادیده .

*

بامدادان برساحلی برخاستن ؟
تمامی شب از امواج جنبانده شدن.

الجزیره

فلاتها که تپه‌ها برآن آرمیده‌اند ؟
شامگاهان که روز در آن محو می‌شود ؟
ساحلها که کشتیها در آنها شراع برمی‌چینند...
شهما که عشق‌های ما در آن بخواب میروند...
شب همچون حفره‌ای عظیم بسوی ما می‌آید ؟
فکرها، شعاعها، پرندگان مالیه‌خولیائی
از روشنائی روز، آنجا،
در بوتلهای درهم رفته که تمامی سایه آرام می‌گیرد،
و در آب آرام چمنها، و چشم‌های پر علوغه
بدنبال آسايش می‌آیند.

... آنگاه در بازگشت از سفرهای دراز.
کناره‌های آرام شده. - کشتیها در بندر.
برسر امواج که فرو نشسته‌اند، خواهیم دید :
پرندگان مهاجر را که می‌خوابند و زورق را که به طناب
بسته است. -

شب بسوی ما آمده حفره عظیم خود را می‌گشاید
حفره عظیم سکوت و دوستی را -
- اینک ساعتی که همه می‌خوابند . -

مارس ۱۸۹۵

بلیده ! ای گل ساحلی ! در زمستان بی‌لطف و پژمرده ،

و در بهار آن بدیده من زیبا آمدی . بامدادی بارانی بود ، آسمانی بی آشوب و آرام و غمزده ، و عطر درختان گل کرده تو در گذرهای دراز تو پیچیده بود ، جهش آب از آبگیر آرام تو ؟ - در دور دست نفیر کرنای سر بازخانه .

اینک آن باغ دیگر ، بیشهه متrok ، که زیر درختهای زیتون آن مسجد سپیده اندک درخششی دارد . - ای بیشهه مقدس ! امروز بامداد افکار بینهایت فرسوده من در تو آسايشی یافت ، بدن خسته از اضطراب عشق من نیز . بادیدن شما در زمستان سال پیش ، ای پیچکها ، هیچ گمان نمی بردم که چنین گلریزان شگفت انگیزی داشته باشید . اقاقیای بنفسش میان شاخه های جنبان ، خوشها همچون کندر سوزهای آویخته ، و گلبر گها که بر شنهای زرین خیابان افتاده است ، زمزمه آب ، زمزمه مرطوب ، شرشر آب در کناره حوض ، درختهای غول پیکر زیتون ، پیچکهای سفید ، دسته های یاس ، گروه کاجها ، بوته های گل سرخ : تنها بانجا آمدن و یاد زمستان کردن ، و خویشتن را چنان خسته دیدن (که ، دریغا ، بهار نیز ، آدمی را به شگفتی نیاورد ؟) و حتی باز هم سختی و خشکی را آرزو کردن ، زیرا که ، دریغا ، اینهمه لطف در تنهائی می خندد و به خود می خواند ، و جزار میل و آرزو ، یا زمان چاپلوس ، چیزی را به خیابانهای خلوت راه نمیدهد . و با وجود زمزمه آب در این حوض بسیار آرام ، در پیرامون ، سکوت چشم به راه حاکی از غیاب بسما یارانست .

*

آن چشم‌های بدم که پلک‌ها یم را در آن تازه خواهم کرد .
 بیشه مقدس ؟ راه را بیشناسم ،
 برگها ، طراوت این فضای بیدرخت بیشه ؟
 شب هنگام ، آنگاه که همه چیز با سکوت همنو است
 خواهم رفت .

و بهمان زودی ، نوازش هوا
 ما را بخواب بیخواند و نه به عشق .

چشمۀ سرد که شب همه شب روان خواهد بود !
 آب متبلور که با مداد شفافش می‌کند
 و از سفیدی می‌لرزد . چشمۀ صفا !
 مگر چنین نیست که در سپیده دم
 آنگاه که آشکار می‌گردد
 آن بوی خوش را - که وقتی هنوز در آنجا
 درخشندگیها و چیزها را به اعجاب میدیدم ، باز
 خواهم یافت ? ...
 در آن هنگام که بدانجا خواهم آمد تا پلک‌های سوزانم را
 بشویم .

نامه به ناتانائیل

ناتانائیل ، در تصورت هم‌نمی گنجد که این درآب فرورفتن
 روشنائی و خلصه شهوی که این حرارت برم ارزانی میدارد
 عاقبت چه خواهد شد ... یک شاخ زیتون در آسمان ؟ آسمان
 بر فراز تپه‌ها ؛ ناله‌نی در کنار دریک می‌کده ... الجزیره چنان گرم
 و آگنده از شادمانی می‌نماید که بیخواستم سه روز به ترک آن

گویم؛ - اما در بليده که به آن پناه بردم تمامی نارنجها را بهار کرده یافتم.

از اول صبح میرون میروم؛ میگردم؛ بچیزی نمی‌نگرم و همه چیزرا می‌بینم؛ نغمه‌ای شکفت از هیجانات ناشنیده در من صورت می‌پذیرد و انسجام می‌یابد. ساعت می‌گذرد؛ هیجان می‌کاهد، همچنان که سیر خورشید آنگاه که کمتر عمود بتاولد به کندی می‌گراید. سپس چیزی یا کسی را بر میگزینم تا دل به آن ببازم - اما میخواهم جنبان باشد، زیرا که هیجان من، که به همین زودی قرار یافته، دیگر شوری ندارد. هر لحظه نوکه در میرسد چنان می‌نماید که هنوز هیچ چیزرا ندیده و نتجشیده‌ام. در تعاقب آشفته چیز‌های گریزان گم می‌شوم. - دیروز تا رأس تپه‌هایی که بر بليده شرف است دویدم تا خورشید را اندکی بیشتر ببینم؛ تا غروب آفتاب وابرهاي سوزان را که بر مهتابی‌هاي سفید، رنگ می‌زند ببینم؛ زیر درختان، بیخبر بر سایه و سکوت می‌تازم؛ در روشنائی مهتاب می‌چرخم؛ هوای گرم و روشن چنان مرا در بر میگیرد و چنان نرم مرا بر می‌انگيزد که اغلب بهشنا میل می‌کنم.

... - گمان می‌برم این راه که می‌سپرم راه «من» است، و همچنان که باید آنرا می‌پیمایم. من آن عادت اعتماد و افرارا حفظ کرده‌ام، که اگر به سوگندمئ کدتر می‌بود، منبعث از ایمان خوانده می‌شده.

بسکره

زنانی در آستانه در انتظار میبردند؟ پس پشت ایشان پلکانی راست بالامیرفت. زنان، آنجا، در آستانه در، و قور، و رنگین همچون اصناه، و برگیسو تاج سکه زده، نشسته بودند. شب هنگام این کوچه جان میگرفت. بر بالای پلکان چند چراغ میسوخت، هرزنی در آن آشیانه نور که نرده پلکان بر او استوار میساخت نشسته بود؛ چهره ایشان زیررنگ زرین تاج درخشان درسايه بود؛ و هریک از ایشان گوئی مر انتظار میبرد، انتظار مرا بخصوص؛ برای بالارفتن بایست قطعه ای زر به تاج افزوده میشد؛ روسی هنگام عبور، چراغهار امیکشت؛ طالب به وثاق تنگ او میرفت؛ در فنجانهای کوچک قهوه مینوشید؛ آنگاه بروی نیمه تختی زنا میگرد.

باغ بسکره

عثمان، مرا نوشه ای که «رمه هارا زیر نخلهائی که انتظار ترا می برند نگاهداشته ام. بازخواهی آمد، بهار در شاخه ها متجلی خواهد بود. گرددش خواهیم رفت و دیگر اندیشه ای بخود راه نخواهیم داد!...»

- عثمان، ای بزدار، دیگر زیر نخلها نخواهی رفت تا در انتظار من باشی و بیینی که مگر بهار فرانمیرسد. من آمده ام؛ بهار در شاخه ها تجلی کرده است؛ گرددشها میرویم و دیگر اندیشه ای به خود راه نمیدهیم.

باغ بکره

هوای گرفته امروز؛ گل ابریشم معطر. گرمای مرطوب. قطرات قطره یا درشت، موج زنان، و چنانکه در فضای صورت می پذیرد... بروی بر گها می نشینند، آنها را می انبارد، و سپس سرنگون میگردد.

... بارانی را در تابستان به یاد آوردم؟ - اما آیا این نیز باران بود؟ - این قطرات گرم که چنین درشت و سنگین بر این نخلستان که روزها سبز و سرخ است فروریخت، و چندان وزین بود که بر گها و گلها و شاخه‌ها همچون دسته گل هدیه عاشقان که از هم گستته باشد بروی آب در غلتیدند. جو بارها گرده گلهارا برای باردار کردن گیاهان دور دست با خود میبرند؛ آب جو باران در هم وزرد گشته بود. در آبگیرها ماهیها بی خود میشندند. بر کناره آب صدای دهان خرد ماهیها به گوش میرسید. پیش از باران، باد نیمروز که سی غرید سوختگی عمیقی را در زمین فرو برد بود، و اکنون خیابانها ازدمه زیر شاخه‌ها انباسته بود؛ گلهای ابریشم چنان خمیده بود که گوئی تخته‌ائی را که بساط جشن بر آنها گسترده بود در پناه خویش آورده است. این یک باغ لذات بود؛ و مردان پشمینه پوش، و زنان با قبای راه راه، در انتظار آن به سرمی بردند که مگر رطوبت در ایشان نفوذ نماید. همچون پیش از آمدن باران بر تخته‌ها نشسته بودند، اما همگی خاموش مانده بودند و هر یک گوش به قطرات رگبار

فراداده میگذاشت تا آب گذران نیمه تابستان تن پوش او را
سنگین کند و بدن بیرون نهاده اش را بشوید. - رطوبت هوا،
و ابهت برگها چندان بود که من نیز نزدیک ایشان بروی
تخت نشسته، به خاطر عشق بی مقاومت ماندم. - و چون باران
گذشت، و تنها شاخه ها جنبش داشت، آنگاه هر یک نعلین
و چاروخ از پا افکنده با پایی بر هنر زمین نمانک را که نم آن
شهوت انگیز بود می کاوید.

دخول به باغی که کسی در آن نمیگردد؛ دو کودک که
پوششی از پشم سپید در برداشتند مرا بدانجا راهبر شدند. باغی
بسیار طویل که در انتهای آن دری است. درختهای بزرگتر؛
آسمان گرفته تر بسوی درختان خم شده است. - دیوارها؛ تمامی
دهکده زیر باران. - و در آن سو، کوهها؛ جویها در شرف
راه افتادن؛ مائده؛ درختان؛ حاصلخیزی خطیر واژ خود رفته؛
عطرهای گذران.

جوییاران سر پوشیده؛ انهاری (برگ و گل درهم) که
«سقیه» می نامند، زیرا که گذر آب در آنها آهسته است.
استخرهای «جفسه» بالطفی در معرض خطر؛ که اطف آنرا
گذر سایه نیز می آزارد. اکنون شب تاریک و عاری از ابر
و اندکی دمهدار است.

(کودک بسیار زیبا، با پوششی از پشم سپید به رسم اعراب، نامش «عزیز»، که به معنی گرامی است؛ دیگری او را «وردی» می‌نامید که به معنی آنست که به فصل کل زاده شده است.)

- و آبهای گرم همچون هوا که آبها مادر آن فروشده است...

آن تیره که در شب به دیده ما آشکار بود - تا آندم له مهتاب آنرا سیمفام کرد. گوئی در میان برگها زاده شد، و جانوران شب در آن می‌جنپیدند.

بسکره - بامدادن از آغاز سپیده دم بیرون شدن - جستن، - در هوائی به تمامی نوشته.

شاخه کل خرزهه در بامداد لرز آور مرتعش خواهد شد.

بسکره - شامگاهان در این درخت مرغانی بودند که نغمه سرائی می‌کردند. پنداشته بوده که شدیدتر از آنچه مرغان نعمه می‌توانند سرود نغمه می‌سرایند. چنان می‌نمود که نفس درخت فریاد بر می‌آورد. از تمامی برگهاش فریاد بر می‌آورد. - زیرا که مرغان دیده نمی‌شدند. - می‌اندیشیدم : از این نغمه سرائی خواهند مرد؛ جذبه‌ای بس شدیدست ؟ اما آخر امشب چه باکی دارند؟ -

مگر خبر ندارند که از پس امشب نیز فردائی است؟ از آن در هر اندکه جاودانه در خواب بمانند؟ میخواهند یکشنبه از عشق تباشند؟ چنانکه گوئی در یک شب بیستها پس از آنکه آنرا به سر برند چنان باشست شد. شب کوتاه پایان بهار! - آه! لذتی که سپیده دم نابستان بیدارشان کند، و چنان بیدار کند که از خواب خود جز آنقدر به خاطر نیاورند که شب بعداز مرگ کمتر در هراس باشند.

بسکره - شب

بوته‌های خموش! - اما صحراء پیرامون از سرود عشق سمورها در لرزش است.



شتمه

درازشدن روزها. - در آن بیخودشدن. برگهای انجیر باز هم پهن شده‌اند؛ دستی که آنها را المسن کند معطر می‌سازند؛ تنۀ آنها شیر می‌گرید.

بازگشت شدت حرارت. - آه! اینک رسیدن رمه بزهای من؟ نی شبان را می‌شنوم که دوست می‌دارم. خواهد آمد؟ یا مگر این خود منم که به خویشتن نزدیک می‌شوم؟ کنندی ساعات. - هنوز یک انا رخشکیده پارینه از شاخه آویخته است؛ بالکل ترکیده و سخت شده است؛ و بر همین شاخ به همین زودی تکمه‌های گلنارهای تازه برآمده است.

قمریان از میان نخلها میگذرند. مگس نحل در مراتع به گشت و کار مشغول است.

—(قناطی را در نزدیکی «انفیدا» به یاد دارم که زنان زیبا در آن پائین میآمدند؛ نه چندان دور، صخره‌ای خاکستری و سرخ... که شنیدم قله آنرا مگسان نحل فرا گرفته‌اند؛ آری، گروه مگسان در آن حدود همه می‌کنند؛ کندویشان در میان صخره است. چون تابستان در رسید، کندوها از گرما می‌شکافد، عسل را رها می‌کنند که از درازای صخره میریزد؛ مردم انفیدائی می‌آیند و عسل را جمع می‌کنند.)

—شبان، بیا! — (برگ انجیر می‌جاوم.)
تابستان! رنگ زر؛ اسراف؛ شکوه روشنائی در هم فشرده؛ سرشاری عظیم عشق! که می‌خواهد عسل بچشد؟ خانه‌های مویی ذوب شده است.

و چیز زیباتری که آنروز دیدم رمه برهای بود که به استبل می‌بردند. پاهای شتابزده کوچکشان صدای رگبار می‌کرد؛ آفتاب در دشت می‌خفت و برهای گرد و خالک می‌کردند.

واحه‌ها! بر روی صحراء، همچون جزیره برآب شنا می‌کردند؛ در دور دست، سرسبزی نخلها چشم‌های را وعده میداد که ریشه آنها در آن آب می‌خورد؛ گاه چشم پرآب بود و گلهای خرزه ره

برآن خمیده بود. - آنروز، درحوالی ساعت ده، همینکه رسیدیم، نخست از پیشتر رفتن ابا کردم؛ دلفریبی گلهای این باغ چندان بود که دیگر نمیخواستم بگذارم و بگذرم. - واحه‌ها! (احمد مرا گفت: آن بعدی بسی زیباترست.)

واحه‌ها. آن بعدی بسی زیباتر بود، از گلهای نواهی انباشته‌تر بود. درختان عظیمتری برآبهای فراوانتری خمیده بود. نیمروز بود. حمام کردیم. واحه‌ها! - آنگاه باز بایست می‌گذاشتیم و می‌گذشتیم.

واحه‌ها. از آن بعدی چه بگوییم؟ این یک بازهم زیباتر بود و شب را در آن بسربردیم.

باغها! با اینهمه بازخواهم گفت که پیش از فرار سیدن شامگاهان سکون دلپسند شما کدام بود. باغها! باغی بود که می‌پنداشتی باید خویشن را شست؛ باغی بود که پیش از میوه زاری یک نواخت که زردالو در آن میرسد نبود؛ باغهای دیگر انباشته از گل و مگس نحل، که بوی خوش در آنها میگشت، بوئی چنان شدید که جای خوراک را میگرفت و ما را همچون نوشابه میگرد.

فردای آن روز دیگر جز صحراء چیزی را دوست نمیداشتم.

او ماخ

— آن واحه نیز در میان شن و سنگ بود که ما نیمروز
بآن وارد شدیم، و در میان شعله‌هایی چنان گرم که دهکده
از خود رفته منتظر ما نیز نمی‌نمود. نخلها هیچ خم نمی‌شدند.
پیر مردان در حفره درها گفتگو می‌کردند؛ مردان را خواب
گرفته بود؛ کودکان در مکتب قال و مقال می‌کردند، و زنان
به چشم نمی‌آمدند.

کوچه‌های این دهکده گلی، روزها گلنگ، غروب‌ها
بنفسه رنگ، نیمروز خلوت — چون شب در رسید جان خواهید
گرفت، آنگاه قهوه‌خانه‌ها آگنده خواهد شد، کودکان از مکتب
بیرون خواهند آمد، پیر مردان بازهم در حفره درها گفتگو
خواهند داشت؛ اشعه فروخواهد نشست و زنان، به مهتابی‌ها
برشده، نقاب از رخسار افکنده، همچون دسته گل، دل مشغولیت‌های
خویشن را به تفصیل نقل می‌کنند.

ابن کوچه الجزیره، در حوالی نیمروز، از بوی رازیانه
و انسیون آگنده می‌شود. در قهوه‌خانه‌های عربی بسکره جز
از قهوه و شربت لیمو یا چای چیزی نمی‌نوشند. — چای عربی؛
شیرینی فلفل‌زده؛ زنجبل؛ مشروبی که انگیزندۀ شرق است،
بازهم زیاده‌تر و شدیدتر — و بیمزه؛ — فنجانها را تا پایان
نوشیدن نامیسور.

سوداگران ادویه در میدان تفورت بودند. از ایشان همه‌غهای

گونا گون خریدم . - برخی را بومیکشند . برخی دیگر را میجاوند ؛ و باقی را میسوزانند . آنها که سوخته میشوند غالباً به شکل حبه‌اند ؛ چون افروخته شوند دود انبوه گسی میپراکنند که بوی خوش ملایمی با آن آمیخته است ؛ دود آنها خلسته مذهبی را برمی‌انگیزد و همینهاست که در مراسم مساجد میسوزانند . آنها را که میجاوند دهان را زود از طعمی تلخ می‌آگند و ندانهارا به نحوی ناخوشایند به هم می‌چسبانند ؛ مدت‌ها پس از بیرون آنداختن از دهان طعم و بوی آنها باز میماند . - آنها را که میبویند ، صرفًاً بو دارند .

در دیر راهبان «تماسین» ، پس از غذا شیرینی‌های معطر به ما دادند . این شیرینها به برگ‌های زرین ، خاکستری یا گلی زینت شده بود ، و چنان می‌نمود که از خرده نان در هم زده ساخته شده بود . در دهان همچون شن از هم میگسیخت ؛ اما با این‌همه به مذاق من تا حدی خوش آمد . برخی بوی گل سرخ میداد ؛ برخی دیگر بوی انار ، برخی دیگر گوئی بالکل برشه شده بود . - در این غذاها رسیدن به مستی جز با فشار تدھین نامیسور بود . غذا را به مقدار مزاحم میدادند و گفتگو با هر تغییر غذائی رنگی دیگر میگرفت . - در پی غذا ، یک تن زنگی آب معطر از مشربه بر سر انگشتان ما میریخت ؛ آب در تشتک فرومیریخت . و همین‌گونه نیز زنان در آنجا ، پس از انجام یافتن کار عشق ما را میشویند .

تپورت.

اعراب در میدان خیمه گستردہ؛ آتشی که روشن است، دودی
که شامگاہان تقریباً نامرئی است.

- کاروانها! - کاروانهای شب رسیده؛ کاروانهای
بامدادان الرحیل در داده؛ کاروانهای سخت فرسوده واژ را بها
میست، و اینک نومید! کاروانها! کاش میتوانستم باشما عزیمت
کنم، ای کاروانها!

کاروانهائی بود که دنبال صندل و سروارید و نان عسلی
بغداد و عجاج و خامه دوزی به سوی شرق رهسپار بود.

کاروانهائی بود که دنبال عنبر و مشک و گرد زر و پر
شتر مرغ به سوی جنوب روانه بود.

کاروانهائی بود که به سوی غرب میرفت، غروب عزیمت
میکرد، و در آخرین درخشش خورشید ناپدید میشد.

کاروانهائی را دیده ام که فرسوده و خسته آمده اند؛ شتران
در میدانها زانو میزدند؛ عاقبت بارشان را بر میداشتند.
بارشتران تایچه های پشمینه بود و کسی را خبر نبود که در میان
آنها چه میتوانست باشد. شتران دیگر زنان را بار کرده بودند،
که در کجاوه نشسته بودند، شتران دیگری ادوات خیمه را
میکشیدند، که شب هنگام میگسترند. - ای خستگی باشکوه

و عظیم ، در صحرای بیقياس ! - آتشها در میدانها افروخته
میشود، غذای شب را.

*

چه به کرات، که از سپیده دم برخاسته به سوی شرق
ارغوانی که از نفس افتخار نیز منور ترست - در آنها واحده، در آنجا
که آخرین نخلها از نور جدا میشدند، وزندگی هامون دیگر سلطه
ندارد - به سوی این منبع روشنی که بالفعل چنان بیش از حد
در خشان گشته که به چشم درنمی آید، خم شده ام ! چه بس اوقات
آروزها و ایام خویش را به سوی توای دشت وسیع ، عرضه
کرده ام ، که در نور و حرارت جانسوز غرقه ای ... کدام خلسة
ستعالی ، کدام عشق شورانگیز چنان شوری دارد که حرارت
هامون را در هم کوبد ؟

ای زمین ناهموار ! زمین عاری از لطف و سرسرخت - زمین
عواطف و شوق ! زمین سحبوب پیامبران - آه ! ای صحرای پر درد ،
صحرای افتخار ، ترا از جان و دل دوست داشته ام .

بر روی بر که های خشک آگنده از سراب ، نرمه نمک
سفید را دیده ام که نمای آب را پوشانیده است . - اینکه نیلگونه
آسمان در آن انعکاس یابد ، در کمی کنم - بر که نیلگون ، همچون
دریا - اما چرا - انبوه نیها ، و اند کی دورتر سنگهای لوح درهم
شکسته - اما این ظهور زور قهای شناور و اند کی دورتر نمای

کاخ از کجا ؟ - تعامی این چیز های بی اندام و براین عمق خیالی آب معلق چرا ؟ (بوی کناره بر که تهوع آوز بود؛ سنگ گچ موحش، و درهم آمیخته با نمک بود و سوزان.)

در زیر اشعه سورب بامدادن کوهستان «عمر و خدو» را دیده ام که گلی شده و به چیزی مشتعل شبیه بوده است .

باد را دیده ام که شن را از عمق افق بلند کرده و احه را به خفغان آورده است . چنان سی نمود که واحه دیگر چیزی به جز کشتی هر اسیده از طوفانی نیست؛ باد آنرا واژگون کرده بود . و در کوچه های دهکده کوچک، مردم بر هنئ نزار از عطش تند در تاب و تاب بودند .

در طول جاده های متروک جیفه شتران را دیده ام که سفید گردیده بود؛ - شترانی که زیاده از حد خسته و از کاروان مانده بودند و دیگر نتوانسته بودند خود را بکشند ، و با جراحات و حشت انگیز پوشیده از مگس، پوسیده بودند .

شبها ئی را دیده ام که داستانی جزا زمزمه شدید حشرات در آن سرائیله نمی شده است .

میخواهم باز هم از هامون بگویم :

صحرای خار، پراز اژدها : یا دشت سیز که با باد موج میزند .

صحرای سنگی؛ بی آبی؛ سنگهای لوح میدرخشد؛ سوسک‌ها
برزق میزند؛ نیها خشک می‌شود؛ همه‌چیز در آفتاب می‌ترکد.

صحرای خاکی؛ تنها اگر اندک آبی روان باشد هرچیز
میتواند زنده بماند. همینکه باران بیارد همه‌چیز سبز می‌شود؛
هرچند چنان می‌نماید که زمین زیاده از حد خشک این صحراء
عادت تبسم را از دست داده است. سبزه آن نرمتر و خوشبوتر
از دیگر جاهای مینماید. از ییم آنکه مبادا خورشید پیش از رسیدن
بدرش اورا پیشمراند، سبزه در گل گردن و بوی افساندن شتاب
پیشتری دارد؛ عشقها یش شتابزده است. خورشید باز می‌ماید؛
زمین می‌ترکد، می‌شکافد، آب را می‌گذارد که از همه سو
بگریزد؛ زمین به نحوی بیمناک سوراخ سوراخ شده؛ تمامی آب
بارانهای شدید به دره‌های آب برده میدود؛ زمین به قهرنشسته
ناتوان از حفظ آب؛ زمین که نومیدانه آب می‌جوید.

صحرای شنی. - شنهای جنبان همچون امواج دریا؛ تپه‌های
شنی که لاینقطع جابه‌جا می‌شود؛ نوعی هرم از فاصله‌های دور به
دور کاروانهارا هدایت می‌کند؛ چون بر نوک یکی برشوی در دامنه
افق دیگری را می‌توانی دید.

چون باد به نفیر آید، کاروان از رفتار باز می‌ماند؛ ساربانان
به شتران پناه می‌برند.

صحرای شنی - حیات عزلت گرفته؛ در آن جز از تپش
بادو گرما چیزی نیست. شن در تاریکی جلوه محمل نرم را
دارد؛ شب هنگام سوزان است و بامداد آن به خاکستر می‌ماند.
میان تپه‌های شنی دره‌هائی است همه سفید؛ با اسب از میان آنها
می‌گذشتیم؛ شن پس پای ما باز به هم می‌آمد؛ از خستگی، به هر
تپه شنی تازه که میرسی می‌پنداری نخواهی توانست از آن بگذری.
ای صحرای شنی، ترا از جان و دل دوست خواهم داشت.
آه ! کاش خردترین ذره غبار تو در تنها جای خود کلیت
جهان را باز گوید! - ای غبار، کدام زندگی را به یاد داری؟
از کدام عشق گستته‌ای؟ - غبار خواهان ستایش است.

*

ای روح من، تو بر شنها چه دیده‌ای؟
استخوانهای به سپیدی گرائیده - صدف‌های تنهی شده ...
باسدادی به تپه‌ای شنی رسیدیم که ارتفاع آن به حدی
بود که ما را از آفتاب در پناه نیداشت. نشستیم . - سایه
تا حدی خنک بود و نیها بالطف آنرا مخطط کرده بودند .

اما از شب، از شب چه بگویم ؟

دریانور دی کندی است
امواج کمتر از شنها آبی رنگند؛
و از آسمان درخشانتر .

- چنان شبی را میشناسم که هرستاره، یکان یکان، به خصوص
به دیده من زیبا آمده است.

* * *

شائلو، در هامون، در پی ماده خران - ماده خران خویش را
باز نخواهی یافت - اما آن ملکوت را که نمی‌جوئی باز می‌باید.

لذت از خویشتن به شپش غذا دادن.

زندگانی برای ما
وحشی بود و طعمی نامنظر داشت
و من دوست دارم که سعادت اینجا باشد،
همچون شکفتگی که همواره ملازم مرگ است.

دفتر هشتم

اعمال ما بما وابته است؛ همچنانکه
در خشنده‌گی به فخر؛ درست است که اعمال
ما - ما را می‌سوزانند ولی تابندگی،
ماز همین است.

ای روان من تو در این گردش افسانه‌ای خویش بنهایت
در خلسه‌ای ؟

ای دل ! ترا بنهایت سیراب کرده‌ام .

ای تن ، ترا از عشق سرست کرده‌ام .
کاری بیهوده است که اکنون ، آسوده میکوشم دولت
خود را برشمارم ، دولتی ندارم . - گاه در گذشته خویش چند
دسته از خاطره‌ها را میجویم ، تا عاقبت برای خویشتن قصه‌ای
بسازم ، اما خود را در آن میان نیک نمیشناسم و زندگانی من
از خاطره‌ها لبریزست . چنین میپندارم که هر دم در لحظه همواره
نوی میریم . آنچیز که سر بجیب تفکر فرو بردن میخواندش ،
برای من اجباری متذرست ؟ دیگر لفظ تنهائی را درک نمیکنم ؟
در خود تنها بودن ، همان دیگر نبودن است ؟ من خود تن‌ها
هستم ! وانگهی جز در همه‌جا در خانه خود نیستم ؟ و همواره
اشتیاق مرا از خانه خود میراند . زیباترین خاطرات جز همچون

شکستگی سعادت در نظرم جلوه نکرده. ناچیز ترین قطره آب،
ولو اشک باشد، همینکه دست مرا بروطوب سازد، برای من
گرانبهاترین حقیقت میگردد.

* * *

منالک، در اندیشه توأم! بگو! کشتی تو که کف
امواج آلوده اش کرده بر کدام دریاها روانه خواهد شد؟
منالک، اکنون آراسته بتجملی موهن، و شاد از آنکه
اشتیاق مرا نسبت بآنها باز برمیانگیزی، باز نخواهی گشت؟
اگر اکنون آسایشی بگزینم نه در وفور توست... نی؛ مرا
آموخته ای که هر گز آسایش نگزینم. - آیا هنوز از این زندگی
سخت آواره فرسوده نشده ای؟ من در حد خویش، گاه ممکن
بود از فرط درد بنالم اما از هیچ چیز فرسوده نشده ام؛ - و آنگاه
که نهم خسته است ضعف خود را گناهکار میشمرم؛ آرزوهای
من مرا دلدارتر از این خواسته اند. بیقین اگر امروز از چیزی
پشیمانی بخورم، از آنست که بی آنکه بسیاری میوه ها را بدنداش
گزیده باشم رها کرده ام که تباہ شوند و از من دور گردند؛
آن میوه ها که تو، ای خدای عشق که ما را روزی میدهی،
بمن هدیه کرده بودی! - در انجلیل برایم خوانده اند که:
آنچه را امروز از خویشن دریغ داری صد چندان در آینده باز
خواهی یافت... آه! با اینهمه خواسته که شوق من چیزی
از آن در نمی یابد، چه بایدم کرد؟ - زیرا که از این پیش

شهواتی چنان زورمند شناخته ام که اگر اندکی از آن بیش
میشد دیگر از چشیدن آن باز میماندم.

* * *

آوازه در افتاد که باز آمدم از می
بهتان عظیمی است من و تو به کجا ، کی !

جامی .^۱

آری ، بیقین ! جوانی من سخت مظلوم بود :
از آن پشیمانی میخورم .

نمک زمین را نمی چشیدم

و نیز نمک دریا ای شگرف شور را

میپنداشتم که خویشن نمک زمینم .

و بیم داشتم که طعم خود را گم کنم .

- نمک دریا هر گز طعم خود را از دست نمیدهد ؛ ام
لبهای من از آن پیش پیر شده است و آنرا در نمی یابد . آه !
چرا آنگاه که جان من تشنۀ هوای دریا بود آنرا فرو نکشیدم ؟
اکنون کدام شراب مست کردن مرا کفاف خواهد داد ؟

ناتانائیل ، آه ! التذاذ خود را آنگاه که جانت با آن لبخند
میزند ارضاء کن - و میل بعشق ورزیدن خود را آنگاه که لبها یت
هنو زبرای بوسیدن زیباست ، و آنگاه که آغوش تولذت بخش است

۱ - مفهوم چنین بیتی را نویسنده به نقل از سعدی آورده بود .

مترجمان در سعدی نیافتند و ناچار این بیت را از جامی نقل کردند .

از آنجا که اندیشه میکنی ، خواهی گفت : میوه‌ها آنجا بود ؟ و سنگینی آنها بهمان زودی شاخه‌ها را خسته بود و خمیده ؛ - دهانم آماده بود و سخت بمیل آمده ؛ - اما دهان من بسته مانده ، و دستها یم دراز شدن نتوانستند زیرا که بدعا بیسم پیوسته بودند ؛ - و جان و تنم نومیدانه تشنۀ مانده . - و ساعت نومیدانه گذشته بود .

(شولمیت ، بود آیا که راست باشد . و واقع‌همین ؟ - که تو در انتظار من بوده‌ای و من هیچ نمیدانسته‌ام ! تو مرا جسته‌ای و من آوای نزدیک آمدن ترا نشنیده‌ام .) آه ، جوانی ! - آدمی جز مدتی اندک از آن نصیب ندارد و بقیه عمر آنرا باز میخواند .

(شادی بر درم گفت : شوق از درون دلم پاسخش گفت ؛ و من بزرانو ماندم ، و در را نگشودم .) آیی که میگذرد هنوز هم بیقین میتواند بسا مزارع را آب دهد ، و لبان بسیاری از آن سیراب شوند . اما من از آن چه میتوانم دانست ؟ - جز آن طراوت که در گذرست برای من چه دارد ؟ که آن نیز چون آب گذشت میسوزد . - ظواهر شوق من ، شمانیز همچون آب روان خواهید شد . کاش اگر آب در اینجا نوشود طراوتی مدام داشته باشد .

طراوت نقصان ناپذیر رودها ، جهش بی‌پایان نهرها ،

سما این اندک آب انبار شده نیستید که اندک زمانی پیش انگشتان من در آن فرو میرفت، و از آن پس آنرا ریختند، که دیگر طراوت نداشت. ای آب انبار شده، تو همچون خرد مردمی. ای خرد مردم، تو آن طراوت نقصان پذیر رودها را نداری.

بیخوا بیها

انتظارها، انتظارها؛ تبنا؛ ساعات جوانی در گذرها...
عقلشی جانکاه برای هر چه گناه مینامید.

سکی غمزده دنبال ماه زوجه میکشید
گر به ای بکود کی خرد میمانست که بنالد؛
نزدیک بود شهر عاقبت اندکی طعم آرامش را بچشد
تا فردا تمامی آرزوهای خود را جوان شده باز یابد.

ساعتنهانی را پا بر هنر بر سنکفرش گذرها بیاد دارم، پیشانی خویش را باهن مرطوب ایوان تکیه میدادم؛ و بدنم زیر ماه، همچون میوه شگفتی آوری آماده چیدن، برق میزد. انتظارها！
شما برای پژمرد گی ما... میوه های بیش از حد رسیده بودید!
شما را فقط آنوقت بدنداز گزیدیم که عطش ما سخت بوحشت درآمده بود و دیگر تاب سوزش آنرا نداشتیم. میوه های آسیب دیده！ دهان ما را با طمعی زهر آگین انباشته اید و جان مرا سخت آزرده. - خوشابحال آنکه در جوانی تن رسیده و پر شهد

شما انجیرها را گزیده، بی‌انتظار بیشتری شیر شمارا که از عشق معطرست مکیده است... تا پس از آن، طراوت یافته، باز بدشت و صحراء بدو - که روزهای دردناک خود را در آن بپایان خواهیم رساند.

(بیقین من آنچه توانسته ام برای ممانعت از سودن موحش جان خویش بانجام رسانده ام؛ اما جز با سوده شدن حواسم نتوانstem جانم را از توجه بخداش باز دارم؛ شب همه شب و روز همه روز را بخدا مشغول بود؛ به دعاهای دشوار سپرداخت؛ خویشتن را به آتش شوق می‌سوخت.)
امروز بامداد از کدام گور گریخته ام؟ - (پرندگان دریا، بال گسترده، خود را می‌شویند.) و، آه، ناتانائیل، صورت حیات برای من عبارتست از: میوه‌ای از شهد انباشته بر لبانی از آرزو آگنده.

* * *

شبهاei هست که آدمی را خواب نمی‌برد.
انتظارهای شگرف می‌بود - که آدمی غالباً نمیداند انتظار چیست - بربستری که بیموده خواب را می‌جستم، و اندامم فرسوده بود و گوئی از هم‌اغوشی افسرده. و گاه، از وراء شهوت تن چیزی را همچون شهوت ثانوی نهفته تری می‌جستم.

... عطش من هر دم به همان اندازه که می‌نوشیدم زیادت می‌گرفت. عاقبت چندان سخت شد که از فرط شوق می‌خواستم بگریم.

... حواسم تاحد شفافیت فرسوده بود ، و آنگاه که با مدادان به جانب شهر سرازیر شدم ، نیلگونه آسمان در من اندر شد .

... دندانها از دریدن پوست لبها یم سخت بیحس شده .
و گوئی همه از بن فرسوده . و شقیقه‌ها چنان فرو نشسته که گوئی از درون مکیده شده‌اند . - بوی مزارع پیاز‌گل کرده ، به هیچ مرا به تهوع می‌آورد .

بیخواهیها

... و در دل شب صدائی شنیده می‌شود که فریاد میزند و می‌گوید که : آه ، آنک میوه این گلهای آفت‌زده ، که شیرین است . از این پس دل مشغولی بهم شو قم را در کوه و دشت به گردش خواهم بردا . اطاقهای سقدار تو را به خفقات می‌آورد و بسترها یت دیگر مرا ارضاء نمی‌کنند . - در آوار گیهای بی‌پایان خود از این پس هدفی معجوبی ...

- عطش ما چنان شدید گشته بود ، که پیش از آن که تمامی یک جام را از این آب بنوشم ، دریغا ! در نیاقتم که تهوع آور است .

... ای شولمیت ! تو برای من همچون این سیوه‌های تو انستی شد که در سایه و میان باغهای تنگ محصور رسیده‌اند . -

... فرو رفتن شهوت‌انگیز بدنها ...

می‌اندیشیدم که : آه ! تمامی بشریت خود را میان عطش

خواب و عطش شهوت می فرستاد. - پس از گرفتگی و حشت آور،
تجمع پرسوز، سپس سقوط تن؟ و دیگر در فکر چیزی جز خواب
نیستم - آه! خواب. آه! کاش جهش مجددی از آرزو مارا از آن
به زندگی نینگیزد.

و تمامی بشریت جز همچون بیماری که در بستر خویش
می گردد تا کمتر رنج بردا نمی جنبد. -

... سپس، از پس چند هفته کار، آسایش‌های ابدی.
... گوئی کسی می‌تواند در مرگ پوششی حفظ کند!
(تسهیل.) و ما خواهیم مرد - همچون کسی که برای خفتنه
رخت از تن برگیرد..

* * *

منالک! منالک، در اندیشه توام! -
می گفتم... آری، میدانم که اینرا می گفتم: برای من
چه اهمیتی دارد؟ - اینجا - آنجا - چون عمر بسر رسد چه بغداد
و چه بلخ.

... اکنون، در آن جا، شب فرود آمد...

... آوخ! اگر زمان می‌توانست به سوی منبع خود باز
گردد! و اگر گذشته می‌توانست بازآید! ناتانائیل، میل داشتم
ترا بهمراه خویش بسوی این ساعات عشق‌آمیز جوانی خویشن
بیرم، که حیات همچون عسل در من جاری بود. - مگر از چشیدن

آنهمه خوشبختی، روح تسکین می‌پذیرد؟ زیرا که آنجامن بودم، آنجا، در آن باغها، من خود بودم، و نه دیگری، که به‌آواز این نیها گوش میدادم؛ گلهار امی‌بوئیدم؛ این کودک راسینگر یستم، و لمس میکردم - و به‌یقین با هریک از گونه‌های او نوبهاری همراه است. - اما آن که من بودم، آن دیگری، آه! بازچگونه او خواهم شد! - (اکنون بر فراز بامهای شهر باران می‌بارد؛ اطاق من یک نفره است). اکنون وقت آن است که رمه‌های «لوسیف» آن‌جا باز آیند؛ از کوهستان باز گردند؛ دشت‌هنگام غروب از زر انباشته بود؛ آرامش شب... اکنون؛ (اکنون).

پاریس

شبی در خرداد ماه

ای «عثمان»، دراندیشه توام؛ بسکره، دراندیشه نخلستان توام، - ای «توعورت»، دراندیشه شنهای تو. - باد خنک صحراء هنوز نخلهای لرزان شمارا آنجا در واحه، می‌جنباند! از حرارت، ای انارهای ترکیده، دانه‌های ترش را رهاسی کنید تا بیفتند؟ - ای شتمه، آبهای روان و با طراوت ترا، و چشمۀ آب گرم ترا که کنار آن عرق میریزند، به یاد دارم - ای «القاطره»! پل زرین، بامدادان پرهیا هو و شبهاخی خلسه‌آمیز ترا به یاد دارم. - ای «زاوقان»، درختهای انجیر و بوتهای خرزهره ترا باز می‌بینم؛ ای «قیروان»، بوته‌های انجیر هندی تو؛ و ای «صوص»، درختهای زیتون ترا. - ای او ماخ،

شهر گود افتاده ، با دیوارهای نی‌پوش ، خواب تنها ماندگی ترا
می‌بینم - و ای «دره» غمزده ! مأمن عقابها ، دهکده خراب ،
گردنۀ سخت ، خواب تنها ماندگی ترا نیز می‌بینم .

ای «شقه» رفیع ، آیا همواره صحراء را تماشا می‌کنی ؟
ای «مریه» درختهای گزتنک خود را باز هم در شط فرو می‌بری ! -
ای «مگارین» از آب شور سیراب می‌شوی ؟ ای «تماسین»
همواره در آفتاب می‌پژمری ؟

در نزدیکی «انفیدا» صخره‌ای سترون را بیاد دارم که
در بهاران عسل از آن جاری می‌شد ؛ نزدیک آن چاهی بود که
زنان بسیار زیبا ، تقریباً بر همه ، بآب بردن می‌آمدند.

ای خانه محقر عثمان ، همواره همان‌جانی ، و اکنون زیر
مهتاب ، همیشه نیمه ویرانی ؟ - آنجا که سادرت می‌بیافت ، آنجا
که خواهرت ، زن «عم حور» آواز می‌خواند یا قصه می‌گفت ؟
آنچا که لانه قمریان در شب ، کنار آب کبود و خواب آلود -
بسادی اند رست .

ای آرزو ! چه شبها که نتوانسته‌ام بخواب روم ، از بس
بر رؤیائی که جای خوابم را می‌گرفت خمیده بودم ! آوخ !
اگر شب مه آلوده است ، و اگر ناله نی در نخلستان ، و در اعماق
کوره راهها پوشش‌های سفید ، و کنار روشنی سوزان سایه
دلنشین ... حتماً خواهم رفت ! ...

- ای پیه سوز سفالین و کوچک ! باد شب شعله ترا

میازارد ؟ - در یچه ناپدید شده ؟ روزنہ ساده آسمان ؟ شب آرام
بر فراز باشها ؟ ماه .

درین کوچه های مفروش ، گاه صدای قطاری کندرو ،
یا گردوفه ای ، شنیده میشود ؟ و در دور دست قطار هائی که
از شهر میروند صفیر میزنند ، میگریزند . - شهر عظیم در انتظار
بیداری . . .

سایه ایوان بر کف اطاق ، لرزش شعله بر صحیفه سفید
کتاب . تنفس .

- ماه آکتون پنهان است ؛ باغ پیش روی من باستخری
سبز میماند . . . مویه ؛ لبهای فشرده ؛ اعتقاد زیاده از حد عظیم
اضطراب فکر . چه بگویم ؟ چیزهای واقعی . - دیگری - اهمیت
حیات وی ؛ با او سخن گفتن . . .

سروی

بعنوان خاتمه

به : مادلن

... زن چشم بسوی ستار گان دمان گرداند. گفت: «تمامی نامهایشان را میدانم؟ هر یک نامهای بسیار دارند؟ خصائص گوناگون دارند: رفتارشان که بدیده ما آرام مینماید، سریع است و سوزانشان میگرداند. علت شدت رفتار آنها حرارت نا آرام آنهاست و شکوهشان معلول آن. میلی درونی میراندشان و هدایتشان میکند؛ غیرتی لطیف میسوزاندشان و میخوردشان؛ همین است که پرتو افکن و زیبایند.

یکایک با رشته هائی که همان خصیصه‌ها و نیروهای است، یکدیگر بسته‌اند، بدان نحو که هر یک بدیگری متکی است و دیگری بتمامی. راه هر یک پیموده است و هر یک راه خویش را می‌یابد. هیچ ستاره‌ای نخواهد توانست راه خود را، بدون برهم‌زدن راه ستاره دیگر، تغییر دهد؛ زیرا که هر یک بدیگری بسته است. و هر یک راه خود را چنان برمیگزیند که باید آنرا دنبال کند؛ و آنرا که باید دنبال کند ناگزیر است که بخواهد، و این راه که بدیده ما مقدار می‌آید، برای هر یک راه مرجع است، زیرا که هر یک اراده‌ای کامل دارد. ایشان را عشقی حیرت‌زده راهبر است؛ انتخاب ایشان قانون را مستقر می‌سازد، و ما متکی بایشانیم؛ نمیتوانیم خودرا از ایشان برهانیم.»

تہذیب

ناتانایل، اکنون کتاب مرا بیفکن. از آن رهائی
بیاب. مرابگذار. مرابگذار: اکنون مرا باصرار خویش
در تنگنا مینهی. مرا نگاهمیداری؟ عشقی که برای تو
پر باش کرده ام مرا زیاده از حد مشغول کرده است.
از تظاهر بتعلیم کسان فرسوده ام. کسی گفته ام که ترا همسان
خود بیخواستم؟ - اینکه ترا دوست دارم از آنست که
از من متمایزی؟ در تو چیزی را دوست دارم که بامن
متمايز است. تعلیم! - پس کرا جز خویشن تعلیم
خواهم داد؟ ناتانایل، برایت بگوییم؟ من لاتحد
ولاتحصی تعلیم گرفته ام. دنبال میکنم؟ بخویشن جز
در آنچه میتوانم کرد قدر نمی نهم.

ناتانائیل، کتاب مرا بیفکن. خویشن را هرگز بآن راضی مکن. گمان ببر حقیقت تورا حقیقتی دیگر بتواند بیابد؛ از آن بیش از هرچیز شرم کن. اگر خوراک ترا من سیجستم، تو اشتها نمیداشتی که آنرا بخوری؟ اگر بستر را من بیگستردم، ترا خواب نمیآمد تا برآن بخوابی.

کتاب مرا بیفکن ؟ بخویشتن بگوی که این دربرابر زندگی جزیکی ازوجه ممکن نیست. آن خودرا بجوی. آنرا که دیگری نیز بتواند بنیکی تو انجام دهد، ممکن. آنرا که دیگری بتواند بنیکی تو بگوید ، مگوی ، - و بخوبی تو بنویسد منویس . خودرا بهیچ چیز خویشتن مبنده جز آنچه می بینی که درهیچ کجای دیگر جز در تو نیست. و از سر صبر یابی صبری ، از خویشتن ، آه ، پاپان جانشین نا پذیر ترین هستی ها را بیافرین.

توضیحات

آریان ، Ariane - دختر مینوس Minos پادشاه جزیره «کرت» و خواهر «فلدر Phedre» که با «تزو Thesée» در ضمن سفرش به آن جزیره ملاقات کرد و عاشق او شد. «تزو» بوسیله رشته‌ای که آریان با او داد توانست بدالان مارپیچ و خطرناک جزیره مزبور وارد شود و پس از مغلوب کردن «مینوتور Minotaure» خدای نیم گاویادیوی که از گوشت آدمی تغذیه میکرد از آن بسلامت بیرون آمد. در حالیکه هیچکس قدرت خلاصی یافتن از آن دلالان مارپیچ را نداشت. تزو که در بازگشت آریان را با خود برده بود او را در جزیره ناخوس Naxos رها کرد. بر روایتی آریان از شدت نومیدی خود را بدریا انداخت و بر روایتها دیگر خود را بوسیله باکوس Bacchus خدای شراب تسلی داد. افسانه آریان در اساطیر یونان اشاره‌ای است به بیوفائی مردان در مقابل زنان.

آنسلم قدیس ، Saint Anselm - اسقف معروف کانتربوری که شهری است واقع در انگلستان و دارای کلیساي معروفی از قرن ۱۲ میلادی است. و اسقف نشین مقدم امپراطوری انگلستان است. آنسلم قدیس در عین حال یکی از پایه گذاران اسکولاستیک محسوب میگردد. (۱۰۳۳-۱۱۰۹ میلادی).

القصر ، Alcazar - نام حموی قصرهای خلفای اسلامی آندلس است که در شهرهای مختلف اسپانی ساخته اند . از همه معروفتر چهار القصر است در شهرهای زیر : کوردوئه - Cordoue اشبيلیه - سه گوی Segovi - تولده Tolede - و همه بسبک معماری اسلامی و یادآور زیبائی های شرق اند .

القسطره ، Alcantara - یکی از قصبات کوچک اسپانی که در اصول از قلاع جنگی بوده است - ۳۸۰۰ نفر سکنه دارد . این شهر کوچک و قلعه آن بوسیله اعراب برخرا به های یک قلعه جنگی روسی ساخته شده و بوسیله آنها همین نام بر آن نهاده شده است . بهمین نام شهری در پرتغال - در حوالی لیسبون ، و بندری در بربزیل هست .

الیزه ، (الیشع) : پسر شافساط نبی بنی اسرائیل .

امنون ، Amnon - پسر بزرگتر داوود که با خواهر خود «تامار» هم بستر شد و بهمین علت نیز بدست «ابشالوم» برادر خود در اثنا یک جشن کشته شد .

انفیدا ، Enfida - ناحیه ای است کوچک (در حدود ۱۰۰ هزار هکتار) در ناحیه «ساحل» واقع در تونس . که بر سر راه آهن تونس به صوص قرار دارد . در سال ۱۸۸۰ میلادی بوسیله یکی از انجمن های تجاری «مارسی» از خوانین عرب تونس خریداری شده است . مرکز آن «انفیداویل» است واقع در ۸۰ کیلومتری تونس و ۶۶۰۰ نفوس دارد .

اورس ، Aurés - سلسله جبالی است نه چندان عظیم در نواحی شرقی الجزائر . جنگل های انبوهی داشته که اکنون رو به نیستی و زوال است .

اورفه ، Orphée واوریدیس Eurydice - طبق اساطیر یونان ماهر ترین نوار ندگان عتیق بوده است . نوای ساز او چنان جذاب بوده

است که ددان بشنیدن آن پیايش درمی افتدند. زن او «اوریدیس» نام داشت که در همان روز عروسی بنيش زهرآلود ماري در گذشت. اورفه چنگ خود را بر گرفت و بكمک نوای دل انگيز سازش از تمام موائع گذشت و بعالم مردگان بحضور «پلوتون» رفت و اورا بسر عطوفت آورد و قرار شد اورا با خود ببرد بشرط آنکه تا پيش از خروج از عالم بروز خ بروي زنش نشگرد. اما اورفه در آخرین لحظات از ترس اينکه مبادا اوریدیس جا بماند يا گم شود بعقب برگشت و زنش را ديد و همین آخرین دیدار آنها بود. اورفه شرطرا بجا نياورده بود. از آن پس سر بصر حرا گذاشت و بادان خو گرفت و برای آنها نوای غم انگيزی سرود تا كشته شد.

او ماق ، Omagh - شهری است در ايرلندي شمالی از ولایت «تیرون» با ۵۲۰۰ نفر سکنه.

باکوس ، Bacchus - خدای شراب است در اساطير یونان. پسر زويپتر و سهمه له Semele بود. در اساطير یونان و نيز در ادبیات اروپائی به باکوس پناه بردن يا ازو مدد خواستن اشاره است به پناه شراب بزدن و ازمی مدد خواستن.

بت شبع ، (اسم عبری بمعنای دختر قسم) - زن يکی از سرداران اسرائیل که داود نبی از روی بام خانه خود روزی او را در حال شستشو دید و فریفته اش شد و برای وصال او حیله ای انگیخت که شوهرش را در لشکر گاه کشتند و اورا تملک کرد. سلیمان نبی از همین مادر است.

بسکره ، Biskra - شهر کوچکی و واحه ای در الجزائر. در دامنه جنوبی کوههای «اورس». شهر آن در حدود ۸۵۰۰ نفر سکنه دارد. دره ۱۸۴ بوسیله فرانسویها تصرف شده. نقطه اختتام راه آهنی است که از «فیلیپ ویل» می آید. مرکز معروفی برای ورزش های زمستانی دارد. نوش و ظرف سفالی آن معروف است. بازار آن که

در زمستان همه روزه باز است از دیدنیهای آنجاست. واحه بسکره در حدود ۷۰ هزار تن جمعیت دارد.

بلعم ، - بلعم یا بلعام بن باعور ظاهراً یکی از انبیاء بنی اسرائیل بوده است. داستانی که نام او را در کتاب مقدس قابل ذکر ساخته آن است که یک باریکی از امیران او را خواست تا قوم بنی اسرائیل را لعنت کند و او که از طرف خدا اجازه چنین لعنی را نیافته بود اول استنکاف کرد و بالاخره راضی شد و بر خری سوار شد و میرفت که در راه خر او بزبان آمد و او را زینهار داد و عاقبت نیز بلعم بجای لعن به قوم اسرائیل برکت داد.

بليده ، Blida - شهری است در الجزائر واقع در ۱۵ کیلومتری غربی الجزیره. در حدود ۲۸ هزار نفر سکنه دارد. بر سر راه آهن الجزیره به « اوران » واقع است. شهری بسیار زیبا و در جنگلی از درخت‌های ابریشم و نارنج و لیمو و زیتون پوشیده است.

بو عبد الله ، - نام آخرین فرد سلسله بنی حامد از اسرای عرب آندلس.

بو کاچیو، Boccace - از بزرگترین نویسندهای ایتالیا و از اعاظم نویسندهای لاتین (میلاد ۱۳۱۳ - و وفات ۱۳۷۵ میلادی) .

پامفیله ، - رجوع کنید به فیامتا.

پروزروپین ، Proserpine - ملکه عالم « سایه‌ها » و بزرخ. دختر زوپیترو « سهرس » وزن پلوتون که بوسیله همو از روی زمین بزیر زمین و عالم بزرخ کشیده شد. افسانه او از این قرار است که روزی پروزروپین می‌گشت « پلوتون » پادشاه عبوس کشور مردگان که از تنهاei رنج می‌برد و او نیز روی زمین بگشت آمده بود باو برخورد و او را برداشت و عصای خودرا بر زمین زد که شکافت و بقعر زمین فرورفت و شکار خودرا نیز برداشت. آن شب تا صبح

مادر او مشعلی از یک آتش‌فشنان بدست گرفت و تمام جهان را گشت ولی چه سود؟ چند روز بعین منوال سه رسکه الهه آبادانی است بدنبال دختر از همه کار خود بازماند و قحط و غلا بر روی زمین آمد. مردم بدرگاه ژوپیترشکایت برداشتند. ژوپیتر که از وقایع مطلع شده بود بحال مادر و دخترش متاثر شد و فرمان داد پروززپین بروی زمین برگردد بشرط آنکه در دیار سایه‌ها چیزی نخورده باشد. مادر همان روز خود را بکشور سایه‌ها رساند ولی دریغاً که همان روز پروززپین شش دانه انار خورده بود و محکوم شد بازای هر دانه انار یک ماه زیرزمین بماند. باین طریق ۶ ماه از سال پروززپین زیرزمین و در دیار سایه‌ها و دمخور با پلوتون خدای عبوس عالم بزرخ است و درین شش ماه زمستان و پائیز بر روی زمین سرما و خزان می‌آورد و ۶ ماه دیگر بر روی زمین می‌آید و با خود بهار و گربا و سرسبزی و طراوت را می‌آورد.

پطموس، Pathmos - یکی از جزائر مجمع الجزاير «اسپورادیکه واقع است در دریایی «اژه» در حدود ۲۴ میلی غربی آسیای صغیر. رومیان قدیم خطاكاران و مقصراً را بازجا تبعید می‌کردند. یونانی انجیلی نیز در سال ۴۹ میلادی یعنی در زمان سلطنت «دومیشیانس» باین جزیره تبعید شده است. معروف است که این جزیره بقایای آتش‌فشنان است و یوننا مکاشفات خود را نیز در همین جزیره نوشته است.

تزو، Thesée - قهرمان نیمه تاریخی و نیمه افسانه‌ای یونان قدیم پسر «اژه» و پادشاه آتن. کارنامه او چیزهایی را از افسانه‌های مربوط به هر کول بخاطر می‌آورد. در ضمن سفر ماجراجویانه خود به جزیره «کرت» عاشق «آریان» دختر پادشاه آن جزیره شد و بر اهنمائی او و بوسیله رشته‌ای که از او گرفت به دالان سرموز جزیره راه یافت. این قهرمان بعده بی احترامی‌هایی که نسبت به

«پلوتون» رواداشت مغضوب خدایان گشت و محکوم باینکه ابدالاً باد در دوزخ نشسته بماند. آندره ژید داستان این قهرمان را در کتابی بهمین نام گردآورده است.

تماسین ، - واحه‌ای است در جنوب الجزیره در پانزده کیلومتری جنوب شرقی توغورت. پس از توغورت محوطه تماسین که دیواری گرد آن کشیده‌اند در آن واحه از همه‌جا با اهمیت‌ترست.

توغورت ، Toughtourt - شهری در صحرای شرقی الجزایر - جمعیت آن ۱۰ هزار و مرکز آن ناحیه‌ای است بهمین نام. واحه‌های فراوان دارد.

جبل الدھ ، Giralda - برج چهار گوشی است در اشبيلیه و در زاویه شمال شرقی کلیسا واقع است. بین ۱۱۸۴ تا ۱۱۹۶ میلادی به صورت منارة مسجدی که آکنون ویران شده است بنا گردیده است. نام آن مأخوذه از مجسمه برنز عظیمی است که بر فراز آن قرار دارد و با وجود وزن زیاد (۱۲۸۸ کیلو گرم) براثر روزش کوچکترین بادی دور خود می‌چرخد و عمل بادنما را انجام میدهد که به اسپانیائی Giraldillo می‌گویند. برج ۹۴ متر ارتفاع دارد و هرچه بالاتر می‌رود قدری باریکتر می‌شود. بر رأس آن گنبد کوچکی ساخته‌اند که مربوط به سال ۱۵۶۹ است.

جزیره بل ، Belle-Ile - جزیره‌ای واقع در ساحل جنوبی شبۀ جزیره «برتانی» فرانسه و بزرگترین جزائر برستانی. مساحت آن در حدود ۸۹۰۰ هکتار است. زبان اهالی آن مخلوطی از فرانسه و لهجه مخصوص برستانی است.

جفسه ، Gafsa - واحه‌ای در تونس در ۶۰ کیلومتری غرب بنادر «اسفاکس Sfax» که چشمۀ‌های فراوانی اراضی آنرا آبیاری می‌کند. در حدود ۰۰۰۰ جمعیت دارد و محصولات آن خرما و پارچه‌های پشمی و سفرش است. مرکز نظامی است.

جنة العريف ، Generalif - قصر معروف ییلاقی خلفای آندلس در غرب ناطه که در قسمت شرقی قصر الحمراء و در حدود ۰، ۰ متر مرتفع تر از آن بر روی تپه‌ای ساخته شده است. ایوانها و حوضخانه‌ها و حیاط‌های زیبا دارد که از مرمر بنا شده است.

خانه فرشتگان ، Nymphé - جائی که گردآنرا با مجسمه‌های فرشتگان و گلدانهای بزرگ و چشم‌های مصنوع گرفته باشند.
دمیاط - شهری است در ساحل شرقی رود نیل در مصر ۳۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

درو ، Dro - دهکده‌ای است در اتریش در کنار رودخانه «سارکا» و مشرف بر دریاچه «گارد»، ۲۲۳۰ نفر جمعیت دارد.

زاغوان - شهر کوچکی است در تونس که پای کوهی به همان نام واقع است و ۵ کیلومتر تا تونس فاصله دارد. راه آهنی آنرا به تونس مربوط می‌کند و ۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

مسیانه - شهری است در کناره رود پودرا ایطالیا که چشم‌های بسیار دارد - ۳۸۰۰ نفر جمعیت آنست.

شاہول - این قیس - از سبط بن یامین اولین پادشاه اسرائیل. مردی نیکو منظر بوده است. بدنبال الاغهای گم شده پدرخویش روزی به بیابان رفت و در راه با شموئیل نبی برخورد و از او شنید که به سلطنت خواهد رسید. رجوع کنید بتوریه کتاب اول شموئیل فصل ۱۰ آیات ۲ تا ۱۶.

شو لهیت - لقب محبوبه سلیمان است که در غزل ششم از غزلهای سلیمان نامش آمده است. عده‌ای این نام را مأخوذه از همان نام سلیمان میدانند. به معنی آرامش است.

صوص - نام بندری است در سواحل جنوبی تونس.

عاداللعم (یا عدلام) - اسم مغاره ای بوده است در حوالی بیت اللحم که داود پس از فرار از نزد شائول در آن پنهان شده بود . در کتاب اول و دوم شموئیل شرح این فرار آمده است .

فورنارین ، Fornarine - زن بسیار زیبائی که معشوقة رافائیل نقاش معروف ایتالیائی بوده است و بارها در تابلو های خود ازو تصویرها کشیده است . دختر یک نانوا بوده است و اسم او نیز از نام همین شغل گرفته شده . اسم حقیقی او « مار گاریتا » بوده است . میگویند که روزی رافائیل او را در حال استحمام در رود « تیبر » دیده و عشقش را بدل گرفته بود .

فیامتا - نام رمانی است اثر بو کاچیو (قرن ۱ میلادی) فیامتا که قهرمان زن این رمان است از زبان خود شرح غم انگیز و خستگی آور عشق خود را نسبت به پامفیله و حزنی که بر اثر هجران و بیوفائی یار نسبت به او گریبانگیرش شده است بیان میکند . (گفته شده است که این نام را بو کاچیو به جای نام شاهزاده خانم مریم دختر حرامزاده پادشاه ناپل که محبوب وی بوده استعاره کرده است . و گفته اند که این رمان در حقیقت شرح معاشره ایشانست .)

کلیسای دیوانه - تعبیری است از کلیسای عظیم و قدیمی شهر اشترازبور گ که در قرن سیزدهم میلادی به سبک گوتیک ساخته شده است و رفت مناره های آن سرسام آور است .

کوم ، Come - شهری در ایتالیا . واقع در ایالت « لمباردی » در کنار دریاچه ای بهمین نام . کارخانه های ابریشم بافی و آینه سازی در آن است . صادرات مهم آن برنج و ابریشم است . کلیسائی از مرمر سفید دارد که معروف است و نمای آن با مجسمه های فراوان زینت شده . بیش از دویست و پنجاه هزار جمعیت دارد .

لاروک ، Laroque - از قصبات کوچک فرانسه واقع در پیرنه شرقی .

لکو - شهری است در ایطالیا در کناره جنوب شرقی دریاچه‌ای به نام «کوم» که شهری به همان نام نیز دارد. جمعیت آن ۸۲۸۵ نفر است و شهر صنعتی است.

هریه - قصبه‌ای است در وکلوز در ۸ کیلومتری آوینیون و با «دورانس» زیاد مسافت ندارد.

مگارین - شهری است در جزیره سیسیل که ساکنان آن را مهاجران تشکیل میدهند. بواسطه عسلی که داشته نخست نام آن Mellilo بوده و آنکنون Hybla است.

مون پلیه - شهری است در ۷۵۲ کیلومتری پاریس در تلاقی رودخانه‌های «لز» و «مردانسون» ۷۶۳۶۴ نفر جمعیت دارد.

ناقا نائیل - این اسم عبرانی مأخوذه از کتاب مقدس در معنای شبیه به «خداداد» و «بغداد» یا «عطاء الله» و «احسان الله» یا «اللهور دی» آمده و البته نام مرد است.

نیژنی ، Nijni Novgorod - که امروز بنام «گورکی» نویسنده مشهور روس خوانده میشود یکی از شهرهای روسیه است واقع در محل تلاقی دو رودخانه «ولگا» و «اوگا». شهری قدیمی است و شهرت آن بعلت بازار مکاره سلانه‌ای بوده است که در آن برپا میشده. پوست و خز و چرم آن معروف است.

وکلوز ، Vaucluse - ناحیه کوچکی از ولایات جنوبی فرانسه. واقع در شمال بندر «مارسی» با جمعیتی در حدود ۲۵۰ هزار نفر. مرکز آن «کارپنتراس» در دامنه غربی کوههای آلپ (باس آلپ) و در ضلع شرقی رود «رن» شهرت و معروفیت این ناحیه مرهون چشمۀ بسیار پرآب و بزرگی است بهمین نام که در قریه‌ای بهمین نام از زمین میجوشد. و این چشمۀ نیز در اشعار «پترارک» مخلد گشته است.

هو نفلور ، Honfleur - بندر تجاری کوچکی است در ساحل چپ مصب رود «سن» در فرانسه. دارای ۸۲۰۰ نفر سکنه. جزء توابع بندر «لوهاور».

اساطیر منتشر کرده

- * تاریخ سلاجقه
محموبن محمد آفسانی / عنمان توزان
- * مقالات علامه قزوینی ۵ جلد
ع - جزیزه دار
- * چهل سال تاریخ ایران جلد اول
محمدحسن خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار
- * چنگیز خان
ولادیمیر تسف / شیرین بیانی
- * شرح التعرف لمذهب التصوف ۵ جلد
مستعملی بخاری / محمد روشن
- * آنها که دوست دارند ۴ جلد
ایروینگ استون / فریدون گیلانی
چاپ سوم
- * سکهای چنگ
فردریک فورسایت / ایرج خلیلی و ازته
- * پرواز شباهه
آنتوان سنت اگزوپری / پرویز داریوش
- * دستور زبان فارسی
محمدجواد شریعت
چاپ دوم
- * تبصرة العوام في معرفة مقالات الإمام
منسوب به سیدمرتضی بن داعی حسینی رازی /
عباس اقبال آشتیانی
- * رجال حصر مشروطیت
ابوالحسن علوی / ایرج افشار و حبیب یه مائی
روزی
- * ایوان توکنف / آنک قازاریان
- * گزارش نویسی و آین نگارش
مهردی ماحوزی
چاپ دوم
- * ماه پنهان است
جان اشتاین بلک / پرویز داریوش
- * امثال القرآن الکریم (عربی)
ابن یوسف (ضیاء الدین الحدائق الشیرازی)
- * رجال وزارت خارجه عهد ناصری
ممتحن الدوله شفاقی / ایرج افشار
منطق الطیر
- * شیخ عطار / احمد زنجیر
- * سخنی چند درباره شاهنامه
عبدالحسین نوشین / م. گودرز
- * سفر نامه رضاقلی میرزا نایب الایاله
اصغر فرمانفرمائی قاجار
- * سفر نامه فرشخ خان امین الدوّله
کریم اصفهانیان و قدرت الله روشنی
- * گنجعلیخان
محمدواراهیم باستانی پاریزی
- * تاریخ طبری ۱۵ جلد
محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم
- * ذنباله تاریخ طبری
عرب بن سعد قرطباً / ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم
- * احوال و آثار طبری
علی‌اکبر شهابی
- * مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ
کیتسن کلارک / اوانس اوانسیان
- * تاریخ اسماعیلیه
محمدبن زین العابدین خراسانی ندائی /
الکساندر سیمیونوف
- * سلطان العلی للحضرۃ العلیا
(تاریخ قراختاییان کرمان) ناصر الدین منشی
کرمانی / استاد عباس اقبال آشتیانی
- * دیوان سیدحسن غزنوی
سید محمد تقی مدرس رضوی
- * ترجمان البلاغه
محمدبن عمر رادویانی / احمد آتش
- * بانو با سگ ملوس
آنتوان چخوف / عبدالحسین نوشین
- * موشها و آدمها
جان اشتاین بلک / پرویز داریوش
- * آواز وحش
چک لندن / پرویز داریوش
- * آئین نگارش
محمدجواد شریعت
چاپ دوم
- * سیدزارقا
هرمان هسه / پرویز داریوش
- * مایده‌های زمینی
آندره زید / پرویز داریوش و جلال آزاده

اساطیر منتشر می‌کند

- * انجیل یهودا
هنریک پافاس / پروینز داریوش
- * گرسگ ییابان
هرمان هسه / کیکاووس جهادگاری
- * فرگس و ذرین دهن
هرمان هسه / کیکاووس جهادگاری
- * جف سیاهه
شودور دزاپر / پروینز داریوش
- * ماه و شش پیشیز
سامرست موام / پروینز داریوش
- * مقالات علامه قزوینی جلد ششم
ع. جربزه‌دار
- * نهج‌الادب
نجم‌الفن / محمدجواد شریعت
- * اسرار الغیوب
خواجه ایوب / محمدجواد شریعت
- * نوازنده نایینا
ولادیمیر کورولنکو / گامايون
- * تیرانداز
الکساندر پوشکین / ضیاءالله فروشانی
- * قصه‌های چینی
لین یوتانک / پروینز داریوش
- * براه خرابات در چوب تاک
ارنست همینگوی / پروینز داریوش
- * داشتن و نداشتن
ارنست همینگوی / پروینز داریوش
- * چهل سال تاریخ ایران جلد دوم
ایرج افسار و حسین محبوی اردکانی
- * تاریخ مسعودی ۳ جلد
مسعودمیرزا ظل‌السلطان / حسین خدیوجم
- * زین‌الاخبار
ابوسعید عبدالحق گردیزی / عبدالحق حبیبی
- * حافظ خراباتی ۵ جلد
رکن‌الدین همايون فرخ
- * حافظ عارف ۴ جلد
رکن‌الدین همايون فرخ
- * کتاب تعرف
ابوبکر محمد کلابادی / محمدجواد شریعت
- * دیوان دقیقی طوسی
محمدجواد شریعت
- * گفتارهای تاریخی ۳ جلد
یحیی مهدوی و ایرج افسار
- * دیوان حافظ
به تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی / ع - جربزه‌دار
- * شرح اشعار و اصطلاحات منطق الطیر
احمد رنجبر
- * قامسایر
مازک تواین / پروینز داریوش
- * سرگذشت اندیشه‌ها
وایت هد / پروینز داریوش

- * عشق جاودانی است
ایروینگ استون / پرویز داریوش
- * احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
سید محمد تقی مدرس رضوی
- * سیمای مرد هنرآفرین در جوانی
جیمس جویس / پرویز داریوش
- * داستان‌هایی از یک جیب و از جیب دیگر
کازل چاپک / ایرج نوبخت
- * حسرت بر گذشته
لو شون / مسعود طوفان
- * فرهنگ املاء فارسی
محمدجواد شریعت
- * اساطیر اسکاندیناوی
استیوارت پرون / باجلان فرخی
- * اساطیر اقیانوسیه
روسین پایکنت / باجلان فرخی
- * اساطیر سلت
پ. مک کانا / باجلان فرخی
- * اساطیر سرخپستان آمریکای شمالی
ب. کوتی / باجلان فرخی
- * اساطیر مکزیک
ایرن نیکلسون / باجلان فرخی
- * اساطیر آمریکای جنوبی
هارولد نوسبرن / باجلان فرخی
- * فرهنگ اساطیر
ترجمه باجلان فرخی
- * اساطیر جهان
ترجمه باجلان فرخی
- * چمنزارهای بهشت
جان اشتاینباک / پرویز داریوش
- * دوبلیشی‌ها
جیمس جویس / پرویز داریوش
- * سایه گریزان
کراهم گرین / پرویز داریوش
- * وزارت ترس
کراهم گرین / پرویز داریوش
- * خیزاب‌ها
ویرجینیاولف / پرویز داریوش
- * خانم دالووی
ویرجینیاولف / پرویز داریوش
- * اساطیر آفریقا
جثیوفری پاریندر / باجلان فرخی
- * اساطیر چین
آتنوی کریستی / باجلان فرخی
- * اساطیر ژاپن
ژولیت پیکوت / باجلان فرخی
- * اساطیر خاور نزدیک
جان گری / باجلان فرخی
- * اساطیر هند
وزنیکا ایون / باجلان فرخی
- * اساطیر مصر
ورونیکا ایون / باجلان فرخی
- * اساطیر ایران
جان هینلس / باجلان فرخی
- * اساطیر یونان
جان پیشست / باجلان فرخی

